

شماره نشر: ۱۶۹

بیتنا

آخرین خاکریز

نویسنده: میکائیل احمدزاده

۱۳۸۹

احمدزاده، میکاییل، ۱۳۴۵-
آخرین خاکریز/ نویسنده میکاییل احمدزاده؛ ویراستار مرتضی مشاکی- تهران: انتشارات سازمان
عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران (نشر اجا)، ۱۳۸۹.
۱۹۶ص -- (نشر اجا، ۱۶۹)
شابک: ۲۲۰۰۰ریال ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۹۲-۵
۰۱ احمدزاده، میکاییل، ۱۳۴۵- خاطرات. ۰۲ جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- آزادگان-
خاطرات. الف. مشاکی، مرتضی، ۱۳۵۵- ویراستار. ج سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری
اسلامی ایران. انتشارات. د. عنوان.
DSR۱۶۲۹ الف ۲۱۵۸۵۸۶ شماره کتابشناسی ملی ایران ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲ ۲۱۵۸۵۸۶

آخرین خاکریز

نویسنده	:	میکاییل احمدزاده
ویراستار	:	مرتضی مشاکی
طرح روی جلد	:	حسن عظیم‌لو
صفحه‌آرا	:	کبرا طیبی
شمارگان	:	۳۰۰۰ نسخه
نوبت و سال چاپ	:	اول / ۱۳۸۹
قیمت	:	۲۲۰۰ تومان
ناشر	:	نشر اجا
شابک	:	۹۷۸_۹۶۴_۶۶۳۰_۹۲-۵

□ نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵

□ تلفن ۸۱۹۵۴۴۲؛ دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷

□ مرکز عرضه محصولات فرهنگی ارتش: تلفن: ۸۱۹۵۴۴۱۹ - ۳۳۳۰۹۱۱۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

۳	فهرست مطالب
۷	سخن آغازین
۹	مقدمه:

فصل اول

۱۱	عراق، پیش از جنگ
۱۳	جمهوری عراق
۱۴	حزب بعث عراق
۱۶	زندگی نامهٔ صدام حسین، دیکتاتور عراق
۱۸	حکومت صدام حسین تکریتی
۲۰	شرایط سیاسی، اقتصادی و نظامی رژیم بعثی عراق
۲۲	جغرافیای سرزمینی مناطق مرزی ایران با عراق
۲۳	اروندرو، رودخانهٔ مورد مناقشهٔ ایران و عراق
۲۳	عراق و نقشهٔ آغاز جنگ
۲۵	تحركات حکومت عراق قبل از جنگ
۲۶	اهداف صدام
۲۶	آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران

فصل دوم

۲۹	لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار و عملیات کربلای ۶
----	--

۳۱ لشکر عملیاتی ۵۸ تکاور ذوالفقار ارتش
۳۶ خاطره‌های از منطقه شریانی در عراق
۴۱ جزایر مجنون
۴۸ یادی دیگر از جزایر مجنون
۵۰ حماسه جاوید نبرد شیاکوه
۵۳ نفت‌شهر
۵۵ عملیات کربلای ۶

فصل سوم

۵۷ پذیرش قطعنامه
۵۹ جنگ موشکی علیه شهرهای ایران
۵۹ واحد اطلاعات و عملیات
۶۰ شبیه‌سازی منطقه رزم، با استفاده از اسرای عراقی
۶۶ تخلیه اطلاعاتی از اسیر عراقی
۶۸ حمله هوایی، سقوط جنگنده و اسیر کردن خلبان عراقی
۷۰ شهید گمنام
۷۱ بازگرداندن پیکر شهید کرمی
۷۷ پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت

فصل چهارم

۷۹ جنایات منافقین
۸۱ برافروخته شدن شعله‌های جنگ توسط عراق
۸۸ عقب‌نشینی تاکتیکی تیپ
۹۰ کمین عراقی‌ها در انتظار ستون
۹۵ حمله به خودرو عراقی
۹۷ یورش به سرنشینان کامیون عراقی
۹۸ تهیه آب و آذوقه

۱۰۰	حرکت به سوی سومار
۱۰۲	درگیری و اسیر کردن سرباز عراقی
۱۰۴	جنایت جنگی عراقی‌ها
۱۰۷	ستون کشی ارتش منافقین
۱۰۸	عید سعید قربان و آخرین نبرد خونین در شهر سومار
۱۱۲	خاطره‌ای از تیراندازی عراقی‌ها

فصل پنجم

۱۱۵	دوران اسارت
۱۱۷	مجروح شدن و اسارت به دست دشمن
۱۱۸	ورود به شهر بعقوبه عراق
۱۲۰	مقر منافقین خلق در شهر بعقوبه عراق
۱۲۰	اردوگاه تخلیه اسرا در بعقوبه
۱۲۳	فرار از اردوگاه بعقوبه
۱۲۸	اسارتی دیگر
۱۳۰	به سوی اردوگاه‌های دایمی
۱۳۱	شهرهای عراق
۱۳۲	عتبات عالیات
۱۳۳	شهر تکریت، زادگاه صدام حسین
۱۳۴	اردوگاه شماره ۱۵ تکریت (صلاح‌الدین)
۱۳۶	رفتارهای غیر انسانی در اردوگاه‌ها
۱۳۹	وضعیت زیستی در اردوگاه
۱۴۱	جنگ روانی در اردوگاه
۱۴۲	شکنجه و قتل عام اسرای ایرانی
۱۴۲	تخلیه اطلاعاتی در شکنجه‌گاه
۱۴۴	پایگاه‌های نظامی منافقین در عراق
۱۴۶	انتقام از منافقین در اردوگاه
۱۴۹	وضعیت بهداشتی اسرا در اردوگاه

۱۵۰	در فراق امام ^(ه)
۱۵۳	مهربانی با اسرای عراقی
۱۵۵	بیمارستان نظامی صلاح‌الدین عراق
۱۶۱	خاطره‌ای دلنشین.....
۱۶۲	فرار از اردوگاه
۱۶۴	سرگرمی‌ها و صنایع دستی
۱۶۵	مراسم سوگواری و اعیاد در دوران اسارت
۱۶۶	اعتصاب غذا
۱۶۹	مرد است خمینی ^(ه)
۱۷۱	عروج ملکوتی امام خمینی ^(ه)
۱۷۲	اشغال کویت.....
۱۷۳	اختلافات ارضی عراق در لشکرکشی به کویت.....
۱۷۴	اشغال کویت و نبرد ۱۰۰ ساعته آمریکا.....

فصل ششم

۱۷۵	بازگشت به وطن
۱۷۷	خبر تبادل اسرا
۱۸۰	نمایندگان صلیب سرخ جهانی
۱۸۰	اسیر شماره ۳۲۸۸۴ صلیب سرخ جهانی
۱۸۲	آخرین شب اردوگاه
۱۸۶	برگرداندن اسرای ایرانی.....
۱۸۶	ورود منافقین به ایران در لباس اسرا
۱۸۹	در فراق امام ^(ه)
۱۹۱	زیارت مرقد امام ^(ه)
۱۹۲	بازگشت به آغوش خانواده
۱۹۳	افشای جنایات صدام در کشتار اسرای ایرانی.....
۱۹۵	دستاوردهای ایثار و مقاومت

سخن آغازین

تاریخ، چراغ راهی است که به وسیله نسل‌های گذشته برای ما و آیندگان افروخته شده است و همه نسل‌ها موظفند که به نوبه خود و بدون حب و بغض، آن را همان‌طور که وقایع رخ می‌دهند، تکمیل و به نسل‌های بعد بسپارند.

تاریخ‌نگاری شفاهی، گونه‌ای مشخص و تعریف شده از روش‌های تدوین تاریخ است که تمامی حوادث و وقایع یک عصر را از زبان راوی؛ یعنی کسانی که در پدید آمدن وقایع نقشی داشته‌اند و یا دست‌کم ناظران نزدیک، مطلع و واقع‌بینی بوده‌اند، ثبت و ضبط می‌کند.

تاریخ‌نگاری شفاهی و بیان هر آنچه زمانی بر صفحه روزگار رخ داده و ناگفته و نانوشته مانده، به‌ویژه در زمینه دفاع مقدس و در محدوده عملکرد شجاعانه و قهرمانانه ارتش جمهوری اسلامی ایران، درخور اهمیتی بسیار است.

این اهمیت وقتی بیشتر جلوه می‌کند که حیطة‌بندی‌های حفاظتی و تلاش کارکنان ارتش در اجرای قوانین و مقررات برای نگهداری یا از بین بردن اسناد محرمانه، باعث شده است تا بخش عمده‌ای از صورت‌جلسه‌ها، طرح‌ها، نقشه‌ها، اسناد و مدارک، عکس‌ها، فیلم‌ها، دستورالعمل‌های رزمی و... از میان برود و تنها بخش ناچیزی از اطلاعاتی‌های نظامی و یا دستورهای عملیاتی باقی بماند.

از این‌رو با توجه به اهمیت تاریخ شفاهی و نقل وقایع جنگ تحمیلی به‌وسیله دلیر مردانی که در زمین، هوا و دریا در صحنه کارزار بوده‌اند، ضرورت اقدام عاجل در جمع‌آوری این خاطرات که گذشت زمان و گاهی وقایع دیگر آنها را از دسترس خارج می‌کند، بیش از پیش باید مورد توجه قرار گیرد.

بدیهی است ثبت و انتقال خاطرات رزمندگان اسلام، از سویی باعث خواهد شد تا نسل آینده با غرور و مباهات به دفاع مقدس ملت، ارتش و نیروهای رزمنده‌اش نگاه کند و از سوی دیگر، مانع قلب واقعیت‌ها و حقایق از سوی ناهلان و ناآشنایان به امور دفاع مقدس می‌شود.

و اینک «آخرین خاکریز» روایتی است از رشادت و پایمردی دلیرمردان این آب و خاک در عرصه‌های نبرد و اردوگاه‌های اسارت دشمن از زبان آزاده‌ای سرافراز که به محضر شما عزیزان تقدیم می‌شود.

ما را در ترویج و تکمیل این هدف و رسیدن به آرمان‌های والای آن از راهنمایی‌هایتان بی‌بهره نگذارید.

نشر اجا

مقدمه:

تاریخ زندگی انسان، انباشته از جنگ‌های ویرانگر و خونبار است و بر تارک سپیده دم تاریخ، نخستین نگاشته‌ها و سنگ نبشته‌های بشری، سرشار از وقایع و کیفیات شروع و پایان جنگ‌ها بوده است.

بی‌تردید یکی از عوامل بسیار مهمی که زندگی انسان‌ها را در دوران باستان دستخوش دگرگونی‌های شگرف کرده است، برپایی جنگ‌های بزرگ، جابه‌جا شدن انسان‌های بی‌شمار، تغییر مرزها و تداخل فرهنگ‌ها و نژادها بوده است. جنگ‌ها در روزگار معاصر بر بسیاری از ابعاد زندگی انسان‌ها تأثیر می‌گذارند و همچنان شمار زیادی از آنان را در گرداب خود فرو می‌برند. جنگ تحمیلی که به‌دنبال پیروزی انقلاب اسلامی ایران صورت گرفت، یکی از برجسته‌ترین و مهم‌ترین رویدادهای جهان در دوران معاصر است. اکنون که سال‌های متمادی از آن دوران می‌گذرد، کارنامه‌ای درخشان از عملکرد نیروهای مسلح و مردم فهیم ایران - به‌ویژه ارتش جمهوری اسلامی ایران - در تاریخ ثبت شده است. بدون‌شک، جنگ تحمیلی آزمون عظیمی بود که ملت ایران در آن شرکت کردند و نیروهای مسلح نیز با تقدیم هزاران شهید و جانباز و آزاده، بیشترین نقش را در دفاع از کیان اسلامی - تحت لوای فرمانده کل قوا - برعهده داشت. با یاری خداوند بزرگ، پیروزی در جنگ نصیب ملت ما شد و دشمنان در تحمیل جنگ و آن همه خسارات و جنایات هولناکی که مرتکب شدند، نتوانستند ذره‌ای از خاک میهن عزیزمان را غصب کنند.

هدف از به تحریر درآوردن خاطرات روزهای آخر جنگ و دوران اسارت در زندان‌های مخوف ارتش بعث عراق، به تصویر کشیدن جنایات و رفتار غیرانسانی

و قرون وسطایی حزب بعث با اسرای ایرانی است. بسیاری از این عزیزان بر اثر شکنجه‌های فیزیکی و روحی، غریبانه و مظلومانه و دور از وطن، جان به جان آفرین تسلیم کردند و تعداد بی‌شماری نیز مفقودالامر شدند و بی‌نام و نشان و بی‌مزار، در غربت جان باختند.

خاطرات دوران اسارت، چگونگی دفاع تا آخرین نفس و مقاومت طولانی و تاریخی اسوه‌های صبر و مقاومت و آزادگان سرافراز و حماسه‌آفرینان شجاعی است که با تکیه بر ایمان و اعتقاد به رهبری، پیروزی و سرافرازی را در آخرین خاکریز که همانا اردوگاه‌های جهنمی و مخوف صدام بود، به ارمغان آورده و لقب آزادگان گرفتند.

میکائیل احمدزاده

فصل اول
عراق، پیش از جنگ

جمهوری عراق

عراق یکی از کشورهای خاورمیانه است. این کشور از شرق با ایران، از شمال با ترکیه، از شمال غرب و غرب با سوریه، از جنوب با عربستان سعودی و از جنوب شرق با کویت همسایه است. بنادر «المقصر» و «فاو» در جنوب این کشور و در کنار خلیج فارس قرار دارند. مساحت این کشور ۴۳۸۳۱۷ کیلومتر مربع و قسمت‌های کوهستانی آن در شمال، شمال شرق و غرب این کشور گسترده شده است. در کتاب‌های «جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی» و «الموسوعه» چنین آمده است: «بین‌النهرین به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌شود که اعراب، قسمت شمالی را "جزیره" و قسمت جنوبی را "عراق" نامیده‌اند. بیشتر این سرزمین را بیابان‌ها یا جلگه‌های حاصلخیز اطراف رودهای دجله و فرات تشکیل داده است».

از چندین هزار سال پیش، اقوام گوناگونی در این منطقه می‌زیسته‌اند و می‌توان گفت این سرزمین از کهن‌ترین مناطق زیستی انسان بوده است. این سرزمین پیش از اسلام جزء امپراتوری عظیم ایرانیان بود و تیسفون، پایتخت ساسانیان و شش شهر مهم دیگر که در مجموع مدائن نامیده می‌شدند و نیز کاخ ساسانیان که ایوان کسری نام دارد و امروز جز خرابه‌ای از آن باقی نیست، در عراق امروزی قرار دارند. پس از ظهور اسلام و آغاز فتوحات، تصرف این سرزمین، اولین فتح بزرگ مسلمانان در صدر اسلام بود. امام علی^(ع) در دوران خلافت خود، پایتخت حکومت اسلامی را از مدینه به کوفه در عراق منتقل کرد و بعدها وقتی خلافت از امویان به عباسیان رسید، منصور دوانیقی شهر بغداد را

در حاشیه رودخانه دجله بنا کرد. پس از چندی این پایتخت رونق یافت و مرکز خلافت عباسیان شد و از آن پس تاکنون، همیشه پایتخت بوده است. عراق در قرون جدید تحت سلطه عثمانی‌ها قرار داشت و پس از آن، عراق به کشوری مستقل تبدیل شد. در سال ۱۹۵۸م حکومت پادشاهی ملک فیصل از میان رفت و نوع حکومت این کشور جمهوری شد. دو رودخانه بزرگ در عراق جریان دارد؛ دجله و فرات. از دیگر شهرهای مهم این کشور، می‌توان به کربلا، نجف، موصل، بصره، کرکوک و سلیمانیه اشاره کرد. اقتصاد این کشور نیز بر نفت استوار است.^۱

حزب بعث عراق

در سال ۱۹۳۹م، به دلیل نفوذ عوامل استعمار فرانسه در حزب و ایجاد انشعابات، حزب به نابودی کشیده شد و از درون آن، دو حزب جدید به نام‌های «حزب ناسیونالیستی عرب» به رهبری «زکی ارسوزی» و دیگری «حزب احیاء العرب» به رهبری «میشل عفلق» و «صلاح‌الدین بیطار» به وجود آمد. این حزب پس از چند سال به «حزب بعث عربی» تغییر نام داد. میشل عفلق، مسیحی، اهل سوریه و تحصیل‌کرده فرانسه بود که دکترای تاریخ فلسفه داشت. صلاح‌الدین بیطار نیز مسلمان سنی، اهل سوریه و دارای دکترای فیزیک بود. آنان تحقیقات وسیعی در زندگی و نظریات سیاسی، فلسفی و اقتصادی فلاسفه فرانسه - به‌ویژه «پروودون» و «فوریه» - کرده بودند.

نخستین فعالیت پنهانی این دو شخص، تشکیل هسته‌های اعتقادی با عضویت دانشجویان و دانش‌آموزان بود. هدف اعتقادی حزب بعث عبارت بود از: ملی‌گرایی عرب، آزادی، وحدت و سوسیالیسم. هدف آن نیز ایجاد سوریه بزرگ

^۱. سایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

شامل عراق، اردن، فلسطین، لبنان و سوریه بود. در سال ۱۹۲۱م، میشل عفلق کمیتهٔ سوری کمک به «رشید عالی گیلانی» را در عراق تشکیل داد.

حزب بعث در سال ۱۹۴۸م در عراق شکل گرفت. دکتر «سامی شوکت» که یک ملی‌گرای افراطی بود، در هفتم آوریل سال ۱۹۴۸م، کمیتهٔ حزب بعث را در عراق تشکیل داد و در کمتر از سه سال، موفق به تأسیس شعبه‌هایی در سراسر عراق گردید؛ ولی هنوز جرئت خودنمایی در صحنهٔ سیاست کشور را نداشت تا اینکه در سال ۱۹۵۲م و همزمان با تظاهرات مردم عراق بر ضد تجدید قرارداد دولت با شرکت نفت عراق، موجودیت و فعالیت خود را آشکار کرد.

در سال ۱۹۴۵م، کمیتهٔ حزب بعث به‌دنبال به‌دست آوردن موفقیت‌های سیاسی، ضمن علنی کردن اساسنامهٔ حزب، رهبری و مرکزیت حزب بعث سوریه را پذیرفت. به‌دنبال این اقدام، «نوری سعید» نخست‌وزیر عراق، به‌طور گسترده‌ای، بعثی‌ها و به‌ویژه نظامیان آنان را دستگیر و گروهی را نیز اعدام کرد؛ به‌همین دلیل حزب بعث به‌صورت مخفی و زیر زمینی درآمد، جزء احزاب غیر قانونی به‌حساب آمد؛ اما همراه با سایر احزاب مخالف دولت، جبههٔ متحد ملی را پدید آورد. در چهاردهم ژوئیهٔ ۱۹۵۸م، وقتی «ژنرال عبدالکریم قاسم» در اثر کودتا قدرت را در عراق به‌دست گرفت، فؤاد رقابی دبیر کل حزب بعث را به‌منظور جدا کردن او از فعالیت‌های حزبی، وارد کابینه کرد؛ اما در دسامبر همان سال، وی و رشید عالی را دستگیر و راهی زندان کرد.

در سال ۱۹۶۰م، حزب بعث در چنان موضع ضعیفی قرار گرفت که فؤاد رقابی قصد داشت آن را منحل کند تا اینکه جمهوری متحد عربی در بیست و هشتم دسامبر ۱۹۶۱م، از هم پاشید و با ناتوان شدن طرفداران «جمال عبدالناصر» در عراق، راه فعالیت برای بعثی‌ها باز شد. حزب بعث شروع به عضوگیری کرد و «حسن البکر» که رهبری کمیته‌های بعثی در ارتش را برعهده داشت، کمیته‌های نظامی را توسعه داد تا مقدمات واژگونی قاسم را فراهم کند. با خاتمه دادن به رژیم عبدالکریم قاسم که سازمان اطلاعات و امنیت مخفی

بعث در آن نقش مؤثری داشت، «عبدالسلام عارف» قدرت را به دست گرفت تا اینکه حزب بعث تحت رهبری حسن البکر، صدام حسین و دیگران، رژیم عارف را سرنگون کرده و رژیم نظامی بعث را در عراق پایه‌ریزی کردند.

هشتمین کنگره ملی - منطقه‌ای حزب بعث، از هشتم فوریه تا دوازدهم ژانویه ۱۹۷۲م تشکیل شد و به اتفاق آراء، یک گزارش سیاسی به تصویب رساند. کنگره مزبور نکات مبهمی را که تا آن زمان در سیاست بعثی‌ها وجود داشت، روشن کرد. پس از این کنگره، حسن البکر کم‌کم دست از برخی مسؤولیت‌های خود برداشت و آنها را به صدام حسین واگذار کرد. صدام در حزب، حاکمیت مطلق به دست آورد و اوضاع را به گونه‌ای فراهم کرد که پس از مرگ حسن البکر، بر سر جانشینی او با مشکل مواجه نشود. نظام سیاسی عراق مشتمل بر دو بخش جداگانه حزب و دولت - تا قبل از فروپاشی دیکتاتوری صدام - بود که البته در این دو بخش تضادهایی وجود داشت؛ ولی برتری حزب نسبت به دولت، امری مسلم بود. این مطلب در قانون اساسی آن روز عراق نیز تصریح شده که حزب در اعمال قدرت، دارای اختیارات وسیعی است.^۱

زندگی نامه صدام حسین، دیکتاتور عراق

صدام حسین عبدالمجید التکریتی، روز بیست و هشتم آوریل سال ۱۹۳۷ - هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ - در روستای العوجه در نزدیکی شهر تکریت به دنیا آمد. صدام چوپان زاده بود و مادر او هنگام تولدش سعی داشت بچه را سقط کند؛ ولی موفق به این کار نشد. بعدها بستگان او که همه اهل تکریت بودند، به مشاوران و معاونان اصلی او تبدیل شدند و گروهی را تشکیل دادند که به «مافیای تکریت» معروف شد. پدر صدام حسین، عبدالمجید نام داشت؛ اما صدام هیچ وقت او را ندید. پدر صدام قبل از تولدش، مرده یا ناپدید شده بود.

^۱. آرشیو روزنامه کیهان و سایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

مادر صدام «صبحا طلفاح المسلط» دوباره ازدواج کرد و صدام سه برادر ناتنی پیدا کرد؛ «برزان ابراهیم حسن» که بعدها رئیس پلیس مخفی عراق و نماینده عراق در مقر سازمان ملل در ژنو شد؛ «سباوی ابراهیم حسن» که رئیس نیروهای اطلاعاتی عراق شد و «وتبان ابراهیم حسن» که وزیر کشور صدام شد. برزان و وتبان، بعد از جنگ عراق در سال ۲۰۰۳م، به دست نیروهای ائتلاف افتادند.

صدام در ۱۰سالگی به بغداد رفت تا با دایی‌اش «خیرالله طلفاح» که یک سنی معتقد بود زندگی کند. صدام از دایی‌اش یاد گرفت که هیچ وقت به دشمنانش - هرچند که بسیار قدرتمند باشند - تکیه نکند. او سپس در ۱۸سالگی وارد دبیرستان ملی بغداد شد و یک سال بعد، شغل اصلیش را شروع کرد. او در ۱۹سالگی و برای اولین بار مرتکب قتل شد. او سپس در سال ۱۹۵۷م، به حزب بعث پیوست. در آن زمان موج سوسیالیسم و پان‌عربیسم در جهان عرب در اوج خود بود و حکومت سوریه در سال ۱۹۴۹م از کار برکنار شده بود.

جمال عبدالناصر از سال ۱۹۵۲م در مصر قدرت را به دست گرفته، همه جهان عرب را تحت نفوذ خود داشت. یک سال بعد از آنکه صدام عضو حزب بعث شد، کودتایی در عراق اتفاق افتاد و پادشاه عراق سرنگون شد. رهبر این کودتا ژنرال عبدالکریم قاسم عضو حزب بعث نبود؛ بنابراین طبیعی بود که بعثی‌ها او را تحمل نکنند و یک سال بعد گروهی از اعضای حزب بعث تصمیم گرفتند نخست وزیر این کشور ژنرال قاسم را ترور کنند. این ترور اگرچه نافرجام بود، ولی صدام توانست از صحنه فرار کند. او در حال فرار بود که گلوله‌ای به پایش اصابت کرد؛ اما این چریک جوان، گلوله را با دست خود از پایش بیرون کشید و به سوریه فرار کرد. او خیلی سریع از آنجا به مصر، نزد جمال عبدالناصر رفت و در همین زمان در عراق به‌طور غیابی به اعدام محکوم شد.

صدام در مصر به دانشگاه رفت و از دانشکده حقوق دانشگاه قاهره فارغ‌التحصیل شد. حزب بعث در سال ۱۹۶۳م در عراق به قدرت رسید و صدام بلافاصله به عراق بازگشت؛ ولی حدود هشت ماه بعد، حزب بعث با یک کودتا از قدرت کنار زده شد و تعدادی از اعضای این حزب از جمله صدام به زندان افتادند. او سه سال در زندان ماند و در سال ۱۹۶۷ از زندان فرار کرد. بسیاری از کسانی که زندگی‌نامه صدام را نوشته‌اند، معتقدند تنش‌هایی که در دوره اول به قدرت رسیدن حزب بعث ایجاد شد، در شکل‌گیری سیاست‌های آینده صدام تأثیر زیادی داشت. او از آن زمان به بعد، بر ثبات سیاسی و اجتماعی بیش از هر موضوع دیگر تأکید می‌کرد؛ اما چهار سال بعد از کودتایی که علیه حزب بعث صورت گرفت، خود این حزب دست به کودتا زد.^۱

حکومت صدام حسین تکریتی

در سال ۱۹۶۸م، حزب بعث با کودتا به قدرت رسید و صدام معاون شورای فرماندهی انقلاب و معاون رئیس‌جمهور عراق شد. او سپس در سال ۱۹۷۳م، در ارتش عراق به مقام ژنرالی دست پیدا کرد. او در عمل قدرتمندترین فرد عراق شده بود و در کشور عراق که تنوع قومی و مذهبی زیادی وجود داشت، سیاستی ویژه اتخاذ کرد. سیاست‌های اقتصادی او عدالت محور و در جهت کاهش اختلاف طبقاتی و بالا بردن سطح زندگی مردم بود. او در سال‌های اول حکومتش در این راه بسیار موفق بود. مدرسه‌ها و بیمارستان‌های زیادی در آن سال‌ها ساخته شد و فناوری‌های جدید به عراق وارد شد. او در سال ۱۹۷۲م نفت عراق را ملی کرد و توانست با اختصاص پول نفت، فقر را در عراق کاهش دهد. کشور عراق در دوران صدام یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای خاورمیانه بود؛ اما در همان زمان، صدام به کار دیگری هم مشغول بود. او هر کدام از اعضای حزب بعث را که احساس می‌کرد ممکن است برایش خطرناک باشند، تصفیه

^۱. سایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

می‌کرد. در این زمان صدام هنوز معاون رئیس جمهور بود؛ ولی در عمل، همه کارها به دست او انجام می‌شد و به سفرهای رسمی خارجی می‌رفت. او در سال ۱۹۷۶ نیز سفری رسمی به فرانسه داشت.

احمد حسن البکر رئیس جمهور قانونی عراق، از قدرت صدام چندان رضایت نداشت و به همین دلیل در سال ۱۹۷۹م، ارتباطاتش را با حزب بعث سوریه تشدید کرد. او و حافظ اسد قصد داشتند دو کشور را با هم متحد کنند و کشوری به رهبری حافظ اسد تشکیل دهند که در کشور جدید، البکر معاون اسد می‌شد؛ اما صدام به هیچ وجه با این کار موافق نبود و قصد نداشت به راحتی از قدرت کناره‌گیری کند که عملکرد او در آینده هم این موضوع را اثبات می‌کند.

در نظام جدید، جایی برای صدام وجود نداشت و او باید از صحنه قدرت بیرون می‌رفت. صدام در روز شانزدهم ژوئیه سال ۱۹۷۹م، البکر را مجبور کرد از مقام خود استعفا دهد. او سپس خودش رهبر بلامنازع کشور شد.

اولین اقدام صدام در مقام رئیس جمهور، اقدامی استثنایی بود. او همه اعضای ارشد حزب بعث را در اتاقی جمع کرد و ورقه‌ای را به دست یکی از آنها داد: «این اسامی را بخوان! اینها کسانی هستند که به من وفادار نبوده‌اند.» هر کس که اسمش خوانده می‌شد را به بیرون از اتاق می‌بردند. بعد از اینکه اسامی تمام شد، کسانی که در اتاق بودند، صدای چندین تیر را شنیدند. سپس صدام رو به حاضران کرد و گفت: «شما باید خوشحال باشید که در این اتاق مانده‌اید و هنوز زنده‌اید. شما از نیروهای وفادار من هستید.» حاضران از شدت خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند. کف می‌زدند و با اسلحه‌های کمربندی‌شان شلیک هوایی می‌کردند. این صحنه کامل‌ترین چهره صدام بعد از سال ۱۹۷۹م است. او پس از مدتی به ایران حمله کرد. هشت سال با ایران جنگید و صدها هزار نفر را به کشتن داد. دو سال بعد از خلاص شدن از جنگ ایران، به سراغ کویت رفت. صدام به سرعت کویت را تصرف کرد؛ اما این بار غرب از او پشتیبانی نکرد.

ارتش‌های کشورهای غربی با حمایت سازمان ملل و به فرماندهی آمریکا به خلیج فارس آمدند و چند روز بعد، صدام را مجبور کردند از کویت بیرون رود. او در حال خروج از کویت، چاه‌های نفت کویت را آتش زد. سازمان ملل ۱۲ سال عراق را تحریم کرد و سرانجام در سال ۲۰۰۳م، رژیم صدام سرنگون شد.^۱

شرایط سیاسی، اقتصادی و نظامی رژیم بعثی عراق

حزب بعث عراق که براساس معیارهای غیر مذهبی و با تکیه بر ملی‌گرایی عربی بنیانگذاری شده بود، همواره موفقیتش را در اتخاذ سیاستی توسعه‌طلبانه و سیادت بر جهان عرب دنبال می‌کرد. پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، می‌توانست شیعیان عراق را که با وجود اکثریت، از حکومت و قدرت به دور بودند را به حرکت وا دارد و از این طریق موج اسلام خواهی از طریق شیعیان عراق به دیگر کشورهای منطقه سرایت کند؛ از این رو رژیم عراق خود را بیش از دیگران در معرض خطر احساس می‌کرد. اقدام شتاب‌زده صدام در به شهادت رساندن آیت‌الله صدر و خواهرش و نیز قلع و قمع نیروهای فعال شیعه در همین راستا بوده است. صدام آسیب‌پذیری عراق را از انقلاب اسلامی چنین بیان می‌کند: «ما از تروریسم وحشتی نداریم. دولت سوسیالیست عراق بیش از هر کشور دیگر در خاورمیانه مورد تهدید فرمان آیت‌الله خمینی برای صدور انقلاب ایران قرار دارد. ایران یک کشور شیعه بوده و نیمی از جمعیت ۱۳ میلیونی عراق را نیز شیعیان تشکیل می‌دهند.» صدام حسین با ترساندن دیگر کشورهای منطقه از صدور انقلاب اسلامی، شرایط منطقه را برای وارد آوردن ضربه نظامی به ایران آماده کرد و از طرفی تمایل شرق و غرب را که از نظر ماهوی با انقلاب اسلامی ایران مخالف بودند، به خود جلب کرد. او در سایه این اعتماد توانست بنیة دفاعیش را بیش از پیش تقویت کند و امکان اتخاذ مواضع مستقل‌تری را به‌دست آورد. رژیم عراق با استفاده از سیاست بهره‌گیری از دو ابرقدرت شرق و

^۱. سایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

غرب، بدون آنکه مناسبات خود را با شرق کاهش دهد، به بلوک غرب نزدیک شد و به بهانهٔ مقابله با صدور انقلاب اسلامی، خرید تجهیزات از آمریکا را آغاز کرد. هفته‌نامهٔ گزارش و وقایع غرب، چاپ بیروت در این زمینه می‌نویسد: «وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده، هفتهٔ گذشته به یک کمپانی آمریکایی اجازه داد تا به بغداد هشت توربین به ارزش ۱۱/۲ میلیون دلار بفروشد.» براساس گزارش این هفته‌نامه، این توربین‌ها برای چهار کشتی جنگی که به سفارش عراق در ایتالیا ساخته می‌شدند، در نظر گرفته شده بودند. این هفته‌نامه سپس اشاره می‌کند که عراق مانند لیبی، سوریه و جمهوری دموکراتیک خلق یمن، در فهرست رسمی کشورهای که از تروریسم بین‌المللی حمایت می‌کنند، قرار دارد و مناسبات عراق و ایالات متحده که از سال ۱۹۶۷ م قطع شده بود، روزبه‌روز بهبود می‌یابد.

کشور فرانسه با امضای قرارداد نظامی با عراق در سال ۱۹۸۰ م، به‌صورت یکی از بزرگ‌ترین منابع تسلیحاتی ارتش عراق درآمد. نیروهای هوایی این کشور به‌وسیلهٔ متخصصان فرانسوی تجدید سازمان شد و از اوایل سال ۱۹۸۰ م، تحویل حدود ۶۰ فروند هواپیمای میراژ ۲۰۰۰، بالگرد، موشک و تجهیزات دریایی به این کشور آغاز شد. هم‌زمان با این اقدامات، اخبار زیادی در مورد دسترسی عراق به سلاح‌های شیمیایی از سوی محافل سیاسی و نظامی جهان انتشار یافت. رژیم عراق توانست در فاصله‌ای کوتاه با برقراری توازن در روابط خارج از رقابت شرق و غرب، در جهت افزایش توان نظامی خود سود ببرد و با شعار دفاع از منافع جهانی عرب در مقابل انقلاب اسلامی، روابط تجاری و اقتصادی را با کشورهای عربی منطقه گسترش دهد و همه‌گونه تسهیلات و تجهیزات لازم برای حمله‌ای تمام عیار را فراهم آورد.^۱

^۱. سایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.

جغرافیای سرزمینی مناطق مرزی ایران با عراق

ایران و عراق در حدود ۱۶۱۰ کیلومتر از دهانه «فاو» تا ارتفاع «الامپرداغ» به شرح ذیل دارای مرز زمینی مشترک هستند:

۱- ارون رود	۸۴ کیلومتر
۲- نهرخین	۹ کیلومتر
۳- رودخانه دویرج	۲/۵ کیلومتر
۴- رودخانه میمه	۲/۵ کیلومتر
۵- رودخانه کنجان چم	۲۰/۵ کیلومتر
۶- رودخانه تلخاب	۴ کیلومتر
۷- رودخانه کنگاووش	۷/۵ کیلومتر
۸- رودخانه کنه کبود	۲۴/۵ کیلومتر
۹- رودخانه الوند	۵/۵ کیلومتر
۱۰- رودخانه قوره تو	۳۴ کیلومتر
۱۱- رودخانه سیروان	۴۲ کیلومتر
۱۲- رودخانه قزلجه سو	۱/۵ کیلومتر
۱۳- رودخانه گلاس	۴۵ کیلومتر
۱۴- رودخانه ژاژاوه	۴/۵ کیلومتر
۱۵- تالاب هورالعظیم	۶۴ کیلومتر
۱۶- خشکی	۱۲۵۸ کیلومتر

از مجموع ۸۷۳۱ کیلومتر طول مرز پیرامون ایران، جمهوری اسلامی ایران در بخش عمده‌ای از مرزهای خود حدود ۱۶۱۰ کیلومتر با عراق در خاک و آب - با وجود رودخانه‌های مختلف - هم‌مرز هستند. مناطق مختلف مرزی ایران و عراق

عبارتند از: مناطق آذربایجان غربی، کردستان، کرمانشاهان، لرستان و منطقه مرزی خوزستان.^۱

اروندرو، رودخانه مورد مناقشه ایران و عراق

اروندرو که عراقی‌ها آن را «شطالعرب» می‌نامند، قسمتی کوچک از مرز مشترک ایران و عراق است. طول اوندرو حدود ۲۰۹ کیلومتر و عرض متوسط آن ۴۰۰ متر است؛ ولی در بعضی نقاط، دهانه آن به یک کیلومتر هم می‌رسد. اوندرو یک رودخانه قابل کشتیرانی است که در کنار آن بنادر مهمی مثل آبادان و خرمشهر از ایران و بندر بصره از عراق قرار دارند. کانال قابل کشتیرانی آن سه متر عمق داشت که لایروبی‌های قبل از جنگ، آن را به یک کانال قابل کشتیرانی به عمق هفت متر درآورد. بخش جنوبی اوندرو قابلیت کشتیرانی بیشتری دارد و از بخش شمالی آن که کم عمق‌تر است، برای کشتیرانی داخلی استفاده می‌شود.

عراق و نقشه آغاز جنگ

عراق کشوری است که حدود ۶۰ درصد جمعیت آن را شیعیان تشکیل می‌دهند. رویدادهای سال ۱۳۵۸ و سیاست صدور انقلاب اسلامی و اقدامات آشکار و پنهان در منطقه، زمینه‌ای شد تا دو کشور عراق و عربستان سعودی بیشتر به یکدیگر نزدیک شوند و یک سال قبل از شروع جنگ، در بیست و نهم شهریور ۱۳۵۸، پیمان امنیت متقابل بین دو کشور به امضا رسید. رژیم عراق در جنگ روانی که قبل از حمله به ایران به راه انداخته بود، شهرهای استان

^۱ شناسنامه جغرافیای طبیعی ایران، سازمان جغرافیایی و کارتوگرافی-گیتاشناسی، ۱۳۶۸، صص ۳-۲؛ نقش ارتش در هشت سال دفاع مقدس (نبردهای غرب دزفول)، انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش، ۱۳۷۲.

خوزستان را به عربی نامگذاری کرده بود؛ از جمله: سوسنگرد به خفاجیه، خرمشهر به محمّره، آبادان به عبّادان و استان خوزستان به عربستان.

صدام حسین با جلب موافقت عربستان سعودی و کشورهای عربی منطقه خلیج فارس برای جنگ با ایران، توانست از امکانات مالی، نظامی و تدارکاتی این کشورها بهره‌برداری کند. رژیم عراق یک سال پیش از شروع جنگ، حدود ۳۸ میلیارد دلار ذخیره ارزی داشت و کشورهای نفت‌خیز منطقه خلیج فارس شامل: عربستان سعودی، کویت، امارات متحده عربی و قطر، حاضر به پرداخت ۱۴ میلیارد دلار وام بدون بهره به کشور عراق شدند. چند ماه قبل از شروع جنگ، نوع خرید برخی تسلیحات جدید توسط رژیم صدام، گویای آن است که او زمینه حمله نظامی به ایران را دست‌کم از همین زمان طرح‌ریزی کرده باشد. به‌عنوان مثال، خرید دو هزار دستگاه تانک نفربر خاکی - آبی از برزیل در اوایل زمستان سال ۱۳۵۸ که از نظر نظامی به منظور عملیات عبور دادن نیروهای نظامی عراق از رودخانه کارون به خاک ایران است. از دیگر نشانه‌های پیش از حمله به ایران، می‌توان به این موارد اشاره کرد:

- ۱- افزایش بی‌رویه خریدهای تسلیحاتی برای تجهیز ارتش عراق
- ۲- تقویت نیروهای مرزی به‌نحو بارز
- ۳- احداث پایگاه‌های نظامی متعدد و جدید در نوار مرزی ایران
- ۴- احضار متولدین سال‌های ۵۶ - ۱۹۵۵م برای خدمت احتیاط
- ۵- فراخوان نیروهای ذخیره ارتش عراق - به‌جز افراد ایرانی‌الاصل - به خدمت پرچم
- ۶- انتقال هواپیماهای مسافری و نظامی عراق به فرودگاه‌های اردن و عربستان سعودی
- ۷- انجام تغییرات در برنامه آموزشی نیروهای مسلح
- ۸- تجاوز و تهاجم به نوار مرزی ایران، شامل: پاسگاه‌ها، پایگاه‌ها، روستاها و شهرها

از اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹، بر میزان درگیری‌های مرزی و دامنه آن افزوده شد و ارتش عراق با نبردهای پراکنده و روزانه، ارتش ایران را در چند جبهه در کردستان (مبارزه با کومله و حزب دموکرات کردستان ایران)، در خوزستان (شورش حزب خلق عرب) و مبارزه با سران عشایر در مرزهای عراق به خود مشغول کرد.^۱

تحركات حكومت عراق قبل از جنگ

قبل از تهاجم سراسری ارتش متجاوز عراق به کشور ایران، تحركات نیروهای عراقی حاکی از آغاز تهاجمی وسیع بود. مجموعه اقدامات نیروهای عراقی که از سال ۱۳۵۸ تا تجاوز سراسری در طول مرز در جریان بود، به شرح زیر قابل ذکر است:

- ۱- اخراج بیش از ۵۰ هزار نفر از اتباع شیعه مذهب عراق به صورت قهرآمیز و خصمانه و مصادره اموال منقول و غیرمنقول آنان به اتهام ایرانی بودن.
- ۲- ایجاد مزاحمت و محاصره اقامتگاه‌های علمای برجسته و روحانیون ایرانی که در شهرهای مقدس عراق به سر می‌بردند.
- ۳- ایجاد محدودیت‌های متعدد برای مسافرت ایرانیان به شهرهای مقدس.
- ۴- حمله به مدارس ایرانی و دستگیری عده‌ای از معلمان و ضرب و شتم و زندانی کردن خانواده‌های آنان.
- ۵- پناه دادن بسیاری از نظامیان فراری ایرانی و وابستگان رژیم گذشته به عراق و فراهم آوردن تسهیلات لازم برای توطئه علیه ایران.
- ۶- تأسیس رادیوهایی به زبان‌های فارسی، ترکی، ارمنی، ترکمنی و بلوچی، برای تحریک اقوام ایرانی و ایجاد تفرقه و فتنه‌های مذهبی در داخل ایران.
- ۷- پشتیبانی از احزاب و گروهک‌های معاند، تجزیه‌طلب، ضدانقلاب و گروه‌های سلطنت‌طلب و مسلح کردن آنان به منظور براندازی نظام ایران.

^۱. همان مدرک، ص ۶۵.

۸- تقویت پاسگاه‌های مرزی، احداث سنگر و مواضع دفاعی، انتقال توپخانه به مرزها، تقویت نیروهای نظامی خود در طول مرز، تجاوز هوایی محدود، شناسایی مرزی و نفوذ به داخل خاک کشور و نیز تیراندازی سبک و سنگین به پاسگاه‌های مرزی ایران.

۹- تمایل حزب بعث به توسعه طلبی

اهداف صدام

۱- به دست گرفتن رهبری جهان عرب.

۲- جبران شکست خود در امضای قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر و استقرار دوباره حاکمیت عراق بر اروندرود.

۳- ایفای نقش ژاندارم منطقه به جای محمدرضا شاه در خاورمیانه از سوی آمریکا.

۴- به تصرف درآوردن خوزستان و منابع نفتی آن و افزایش مرز آبی خود با خلیج فارس.

۵- جلوگیری از پیدایش انقلاب اسلامی در عراق.

نیروهای عراقی تهاجم‌هایی را از مرزهای غربی ایران از تاریخ چهاردهم شهریور ماه ۱۳۵۹، آغاز کرده و نقاطی همچون خان لیلی (زین القوس)، حوالی قصر شیرین و نیز میمک را اشغال کردند؛ همچنین از روز بیست و دوم شهریور ۱۳۵۹، در نوار مرزی جنوب، درگیری‌های پراکنده‌ای آغاز شد و نیروهای عراقی، گشتی‌های شناسایی‌شان را به صورت گسترده‌ای برای اهداف شوم‌شان به مناطق مرزی ایران می‌فرستادند.

آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران

انقلاب اسلامی ایران که در بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ به پیروزی رسید، همه ارزش‌ها و معیارهای طاغوتی را از هم گسست. این انقلاب در ضمیر

فرد فرد این ملت تحولی عظیم در ارزش‌ها و روش‌ها آفرید. بی‌شک این موضوع برای بسیاری از ابرقدرت‌ها قابل پذیرش نبود که یک حرکت خودجوش مردمی، بنیان استعمارگران را ریشه‌کن کند.

کشورهای زیادی در مسلح کردن رژیم صدام به سلاح‌های مرگبار شرکت داشتند. شوروی سابق انواع هواپیماهای جنگی «سوخو، میگ و توپولوف» و تانک «تی-۷۲» انواع توپ و کاتیوشا و موشک‌های دورپرواز را در اختیار ارتش صدام قرار داد. دولت فرانسه انواع هواپیماهای «میراژ و سوپراتاندارد» را به صدام فروخت و در ساختن مرکز تولید سلاح هسته‌ای در نزدیکی بغداد به رژیم صدام کمک کرد. آلمان و انگلیس نیز مرکز تولید گازهای جنگی و موشک‌های دورپرواز را در نزدیکی «سامرا و سلمان پاک» ایجاد کردند. در این میان دولت آمریکا نقشی فعال داشت و پشتیبانی سیاسی، اقتصادی و نظامی عراق را برعهده داشت.

صدام در سال ۱۹۷۵م، قرارداد الجزایر را با ایران امضا و به‌طور رسمی آن را به رسمیت شناخت؛ اما همواره مترصد فرصتی برای لغو آن بود تا اینکه انقلاب شکوهمند اسلامی به وقوع پیوست. در اثر این انقلاب، نظام دفاعی کشور بسیار آشفته شده بود و صدام از این فرصت استفاده و به ایران حمله کرد. اوضاع آشفته آن زمان کشورمان، دشمن را تحریک کرد تا از وضع به‌وجود آمده در آمادگی دفاعی ایران استفاده کرده و قصد براندازی نظام نوپای ایران را در سر بپروراند. به‌همین منظور در سحرگاه سی و یکم شهریور ماه سال ۱۳۵۸، ارتش بعث عراق حمله همه‌جانبه خود را علیه کشورمان از زمین و آسمان و دریا آغاز کرد. در این بین، با وجود انسجام نیروهای ایرانی، مردم ایران نیز با سلاح ایمان و روح سلحشوری خود متشکل از همه قشرهای جامعه و به رهبری امام خمینی^(ه) با نثار خون خود در دفاع از کیان و خاک و آرمان‌های والای انقلاب، حماسه‌های ماندگاری آفریدند.

در طول دفاع مقدس، عملیات‌های غرورآفرین بسیاری با همت و تلاش مردم انجام شد و یکی از اهداف نظامی عراق که تصرف ۷۲ ساعته تهران بود، با

شکست مواجه شد. اینک که سالیان درازی است که از دوران سخت، اما خاطره‌انگیز و فراموش نشدنی هشت سال دفاع مقدس می‌گذرد، هیچ خللی در روح جانبازی و شهادت در راه خاک، ناموس، شرف و دین به‌وجود نیامده است. در این میان جا دارد که جانفشانی‌ها و ایثارگری‌های رزمندگان را ارج نهیم و نگذاریم که حرمت و ارزش‌های والای این عزیزان در گذر زمان رنگ ببازد. در این نوشتار سعی شده تا با مرور اجمالی تقویم جنگ، ذهن خواننده را به اواخر سال ۱۳۶۵ پیوند دهیم و خاطرات آن دوران را با شرحی ساده بیان کنیم و با بیان روزشمار جنگ، اشاره‌ای نیز به پایان آن داشته باشیم؛ سپس در ادامه به عراق و جنایت‌ها و شکنجه‌های دوران اسارت می‌پردازیم. امید است بتوانیم ذهن خوانندگان - به‌خصوص جوانان ایران اسلامی - را با گوشه‌ای از خاطرات دفاع مقدس آشنا کنیم و جنگی را که هشت سال به این مرز و بوم و مردمش تحمیل شد، در ذهن مخاطبان آشنا، برای همیشه ثبت کنیم.^۱

^۱. همان مدرک.

فصل دوم

لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار و

عملیات کربلای ۶

لشکر عملیاتی ۵۸ تکاور ذوالفقار ارتش

روزهای زیادی از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت و رزمندگان سرفراز، با عملیات‌های کوچک و بزرگ‌شان مرحله تثبیت دشمن را پشت‌سر گذاشته، اکنون مراحل تأدیب و تعقیب دشمن تا مرزهای بین‌المللی را در نظر داشتند و کمتر روزی بود که خبری از آغاز عملیاتی جدید توسط رزمندگان به‌گوش نرسد.

پیش از این، ماه‌ها در سپاه پاسداران و در نواحی مختلف جنگی از ارتفاعات سر به‌فلک کشیده کدو در حاج‌عمران تا رمل‌های تفتیده جنوب سابقه منطقه عملیاتی داشتیم و عملیات‌های بسیار خطرناک و بی‌سابقه برون مرزی و چریکی - به‌ویژه در کردستان عراق - انجام داده بودیم.

لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار با سازمان و استعداد تیپ در سال ۱۳۵۸ به‌عنوان گارد ریاست جمهوری، در تهران سازماندهی و تشکیل شد. در ابتدا با یک گردان نیروی پایور، مسئولیت حراست از کاخ‌ها و مقام‌های کشوری، به‌ویژه ریاست جمهوری را به‌عهده داشت. بعدها از لحاظ سرزمینی به سمنان منتقل و با توجه به آغاز جنگ تحمیلی و توانایی‌های این تیپ، با جذب نیروهای وظیفه، به‌صورت لشکری عملیاتی در مرزهای کشورمان حضور پیدا کرد و همانند سایر لشکرهای صف‌شکن، با برخورداری از زنده‌ترین افراد، در فکر نابود کردن دشمن بعثی بود. این لشکر که از سوابق عملیات‌های مختلف جنگی برخوردار بود و حتی در جنگ لبنان و اسرائیل به‌عنوان نیروهای پاسدار صلح کشورهای اسلامی حضور داشت، همواره مورد توجه صاحب‌نظران جنگ و فرماندهان بود؛ زیرا نیروهایی با قابلیت تحرک و آموزش‌های پیشرفته و سخت جنگی به‌وجود آورده

بود و بی‌شک سهم قابل توجهی در بیشتر حمله‌های ایران به عراق داشته و به‌عنوان یکان‌های صف‌شکن خط مقدم جبهه به‌شمار می‌آمدند. خدا را شاکر بودم که آموزش‌های بسیار پیچیده و سخت مانند دورهٔ تکاور و کوهستان، جنگ در کوهستان، عملیات چریک و ضدچریک، اطلاعات رزمی و ضداطلاعات را در آموزشگاه‌های مختلف رزمی ارتش پشت‌سر گذاشته بودم و این رنج‌ها و سختی‌ها، موجب خدمات سودمندی به یکان سازمانی‌ام بود.

در آن زمان، من به‌عنوان مسئول واحد اطلاعات و عملیات یکان و بنا به دستور قرارگاه عملیاتی غرب، مسئولیت طرح‌ریزی عملیات نفوذی مجدد به عمق خاک دشمن، برای برهم زدن آرایش نظامی خط دفاعی دشمن در منطقهٔ نفت‌شهر را به‌عهده داشتم. بر همین اساس، حدود ۲۰ روز متوالی با استفاده از متخصصان امور اطلاعاتی مانند مفسر عکس هوایی، مترجمان عربی، متخصص ترتیب و ترکیب نیرو، دیده‌بان توپخانه، رابط هوایی و همچنین با تلاش مضاعف گروه‌های زبدهٔ گشتی شناسایی و گشتی رزمی، تحرکات دشمن در منطقه را زیر نظر داشتیم و اطلاعات رزمی را در اتاق جنگ که محل شبیه‌سازی منطقهٔ عملیات بود، پیاده می‌کردیم. این کار باعث می‌شد طرح‌ریزی حملهٔ آتی و توجیه فرماندهان یکان‌های مختلف رزمی، روشن و قابل درک شود. این کار یکی از روش‌های بسیار مناسب و حیاتی برای یکان رزمی بود و همواره مورد تأکید نظریه‌پردازهای جنگ‌ها بوده است. برای انجام مأموریت شناسایی، شب‌ها با همت و قدرت تکاوران، به‌طرف نیروهای دشمن می‌رفتیم. در آن لحظات حیاتی که حساس‌ترین لحظه‌ها بود، یک رزمندهٔ شجاع با کسب آموزش‌های سخت تکاوری و با حرکات موزون و سنجیده، بسیار آهسته به‌دشمن مسلح و در کمین نشسته نزدیک می‌شد. هیچ جنبه‌ای از دید تکاوران تیزبین دور نمی‌ماند؛ چرا که کار گشتی رزمی، درگیری آبی، بکاو و بکش و تصرف هدف بود.

نیاز به تذکر و تأکید زیاد نبود. تکاوران همانند یک مجموعه کامل و به‌نحو شایسته کار خود را انجام می‌دادند؛ زیرا در غیراین‌صورت، با کوچک‌ترین سهل‌انگاری و کوتاهی، موجب کشته شدن خود و یا تمامی گروه می‌شدند. دقت و احتیاط شرط پیروزی بود. کارکنان با الهام از دین مقدس اسلام و تکیه بر عقیده و ایمان راسخ، عملیات‌ها را به‌خوبی انجام می‌دادند. مسئولیت هدایت و پایش اطلاعات و عملیات رزمی یکی از یکان‌های مهم و زبده تکاور هم با من بود.

شدت جنگ به‌گونه‌ای بود که یک منطقه چندین بار دست به دست می‌شد. نیروهای ایرانی هر چند که دشمن را به عقب رانده بودند، اما مناطق شرفانی و زبیدات هنوز در دست نیروهای ایرانی بود. به‌دلیل حساسیت و موقعیت جغرافیایی و نیز تلاش عراقی‌ها برای بازپس‌گیری این مناطق حساس از ایرانی‌ها، وجود نیروهای کارکشته برای نگهداری این سرزمین بسیار اهمیت داشت؛ بنابراین مسئولیت پدافند سرزمینی به لشکر ما محول شد.

این منطقه دارای آب و هوایی بسیار سوزان، خاک رملی تفتیده و بدون عارضه بود و به‌جز عقرب، رتیل و مار، حیوانی یافت نمی‌شد. وجود جسدهای باقیمانده از عملیات‌های پی‌درپی و عدم تخلیه اجساد، باعث شده بود بوی تعفن همه‌جا را فرا بگیرد. آب و غذا به‌دلیل مسطح بودن زمین و نبود خاکریز، هر ۴۸ ساعت یک‌بار تأمین می‌شد. هیچ خودرویی به خط مقدم تردد نداشت؛ چون با تیر مستقیم دشمن از بین می‌رفت. تدارکات فقط در تاریکی مطلق شب و به‌وسیله نفربرهای شنی‌دار و با سختی فراوان صورت می‌گرفت. هیچ جاده‌ای وجود نداشت. زمین رملی بود و در چنین زمینی هیچ خودرویی قادر به حرکت نبود؛ زیرا در شن‌زار فرو می‌رفت. برای مقابله با این پدیده، کف‌پوش‌های فلزی به هم بافته می‌شد تا تردد خودروهای شنی‌دار امکان‌پذیر شود. هنگام رسیدن تدارکات که شامل چند دبه آب و جیره جنگی بود، با آتش سنگین عراقی‌ها مواجه می‌شدیم که ما را با مشکل مواجه می‌ساخت و مواقعی پیش می‌آمد که

ساعت‌ها طول می‌کشید تا چند صد متر راه پیموده شود. شکل فیزیکی زمین هم به گونه‌ای بود که اجازه هرگونه تحرک یا ایجاد جان‌پناه، سنگر و استحکامات را نمی‌داد.

این منطقه خطرناک‌ترین جبهه زمینی ایران و عراق بود و فاصله ما با عراقی‌ها کمتر از ۷۰ متر بود. این موضوع باعث شده بود تا نیروهای ما و عراقی‌ها بسیار به هم نزدیک باشند. این موضوع به دلیل تحکیم نشدن خط پدافندی ما و عراقی‌ها بود؛ چون هر شب عملیات بود و این منطقه حساس دست به دست می‌شد. گاه عراقی‌ها موفق بودند و گاه نیروهای ما، البته موفقیت نیروهای ما بسیار بیشتر بود.

روزها به غیر از نگهبانان و دیده‌بانان، کسی از سنگر بیرون نمی‌آمد؛ چون هدف قناسه‌های تک‌تیرانداز عراقی قرار می‌گرفت. بیشتر شهدای ما در این منطقه از پیشانی مورد هدف قرار گرفته بودند. این موضوع برای عراقی‌ها هم صدق می‌کرد. نگهبانان روز و تک‌تیراندازان تک‌ور با تفنگ‌های دقیق و دوربین‌دارشان، هر از چندگاه پیشانی یکی از عراقی‌ها را هدف قرار می‌دادند. در این منطقه سنگری وجود نداشت و ما در داخل زمین حفره‌هایی به عمق یک متر ایجاد کرده بودیم که حکم جان‌پناه را داشتند. هرگز نمی‌توانستیم داخل آنها بلند شویم و به صورت درازکش وارد و خارج می‌شدیم. به دلیل فاصله بسیار کم ما و دشمن، ماه‌ها خبری از چای و غذای گرم نبود. هنگام تاریکی شب، همگی تا صبح در سنگرهای پدافندی برای غافل نشدن از دشمن بیدار بودیم. بریده شدن گلوها امری عادی بود و شیوه نبرد در این منطقه به حساب می‌آمد. صدها تن از اجساد در فاصله چند متری بین نیروهای ما و عراقی‌ها در حال فساد بودند و طعمه جانوران موذی می‌شدند.

دیده شدن مساوی بود با مرگ. هیچ‌گونه آرامشی وجود نداشت. شب و روز و لحظه به لحظه انتظار یورش از سوی هر کدام از نیروهای ما و دشمن متصور بود. اسلحه و مهمات لحظه‌ای از ما دور نمی‌شد. گاه در یک هفته چند عملیات

صورت می گرفت و خارج ساختن مجروحین از صحنه کارزار، کاری غیرممکن بود. به دلیل نبود کانال‌های ارتباطی، تعداد تلفات و مجروحین بسیار زیاد بود. در هر دقیقه ده‌ها خمپاره، آرپی‌جی و مینی‌کاتیوشا بر سر ما باریدن می‌گرفت و به دلیل خمپاره‌های منور، وجود شب احساس نمی‌شد. دشمن از ترس، هر چند ثانیه اقدام به شلیک گلوله‌های منور و خوشه‌ای می‌کرد تا آسمان منطقه روشن باشد و نیروهای ایرانی نتوانند پیشروی کنند. این شیوه برای نیروهای عراقی هم صدق می‌کرد. آنها هم شب و روز از ترس شبیخون ما آرام و قرار نداشتند. این منطقه چنان خطرناک بود که کسی جرئت تخلیه اجساد را نداشت. نزدیکی ما با دشمن به گونه‌ای بود که نارنجک دستی به سوی همدیگر پرتاب می‌کردیم و شرایط به گونه‌ای بود که اگر هر یک از ما یا دشمن قصد پیشروی داشتیم، نیروی مقابل فرصت عرض‌اندام و آرایش نداشت.

منطقه پر شده بود از خودروهای سبک و سنگین و انواع خودروهای راه‌سازی که در وسط میدان، بین نیروهای عراقی و نیروهای ما جا مانده بودند و امکان جابه‌جا کردن آنها برای عراقی‌ها وجود نداشت. زمین مملو از سلاح، مهمات و اجساد عراقی‌ها بود که در بین آنها تعداد کمی از شهدای ما هم وجود داشت. عملیات‌ها به‌طور معمول از نیمه شب به بعد و یا سحرگاهان انجام می‌شد. گاه تا چشم باز می‌کردیم، با فریادهای گوش‌خراش و عربده‌های عراقی‌ها مواجه می‌شدیم که وارد کانال‌های نیمه‌کاره ما شده بودند و جنگ تن‌به‌تن آغاز می‌شد. از طرفی نیروهای ما هم آنان را به رگبار می‌بستند و پیکرهای بی‌جان‌شان پی‌درپی بر زمین می‌افتاد.

برای گوشمالی دادن دشمن و بالا بردن توان و روحیه نیروهایمان، گشتی‌های رزمی را سازماندهی کرده، در دسته‌های ۲۰ نفری به سمت مواضع دشمن سرازیر می‌شدیم. عراقی‌ها از بیم حمله ایرانی‌ها در هر نقطه‌ای از جبهه اقدام به حصارکشی و ایجاد موانع فیزیکی می‌کردند؛ ولی دشمن در این منطقه فرصت هر کاری را از دست داده بود. در نیمه‌های شب با استفاده از استتار و

اختفا، خودمان را بالای سر عراقی‌ها می‌رساندیم. آنان از ترس هر کدام در گوشه‌ای پناه گرفته و به حالت نیمه آماده چرت می‌زدند. فرصت کاوش وجود نداشت و برتری در گشودن آتش بود. در حد امکان هر شب این آزار و اذیت صورت می‌گرفت تا یکان دشمن فرصت کشیدن نقشه‌های شوم را نداشته باشد. این منطقه یادآور از دست دادن رزمندگان بسیار زیادی بود که همگی به وسیله تیر مستقیم و یا ترکش خمپاره‌ها به شهادت رسیده بودند. تیپ ۵۵ هوایر ارتش در این منطقه تلاش بسیار زیادی کرده و توانسته بود دشمن را زمینگیر کند.

خاطره‌ای از منطقه شرفانی در عراق

سال ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی زبیدات - شرفانی بودیم. این منطقه بسیار خطرناک و در عین حال حساس بود؛ به طوری که هر هفته یک عملیات ایذایی از سوی هر دو طرف ایران و عراق علیه مواضع یکدیگر صورت می‌گرفت. ما مدت شش ماه در آن منطقه مشغول انجام وظیفه بودیم و با این حال خط پدافندی ثابتی نداشتیم؛ چون هر چند روز، خطوط پدافندی ما با عراقی‌ها در حین عقب‌نشینی و یا پیشروی، جابه‌جا می‌شد و هیچ‌گونه سنگر استراحتی هم وجود نداشت. آب و غذا هم در تاریکی شب و برای چند روز ارسال می‌شد. در یکان ما سرباز بلند قامت و قوی هیکلی بود که آرپی‌جی‌زن بود. او هر از گاهی در نگهبانی سستی می‌کرد و هر بار که از او توضیح می‌خواستیم، می‌گفت: «در آینده وظیفه بزرگی دارم» و به دلیل اینکه خدمتش رو به پایان بود، همه به شوخی به او می‌گفتند:

- پس کی این کار مهم و بزرگ رو از تو می‌بینیم؟

- نگران نباشید! روزی به بودنم افتخار خواهید کرد و در آینده از اینکه نمی‌گذارید سر نگهبانی چرت بزنم، ناراحت خواهید شد.

ما هم با خنده حرف‌هایش را سرپوش گذاشتن بر اهمال کاری‌اش در نگهبانی قلمداد می‌کردیم و به‌همین دلیل هر از گاهی اضافه خدمت جانانه‌ای برایش در نظر می‌گرفتیم.

در این ایام بود که عراقی‌ها دست به عملیات معروف زبیدات و شرهانی برای بازپس‌گیری منطقه زبیدات، شرهانی و پل چم‌سری زدند. نبردی خونین صورت گرفت و یورش عراقی‌ها از هر سو آغاز شد. از آنجایی که خاکریز مشخصی وجود نداشت، هدایت افراد بسیار مشکل و گاه غیرممکن می‌شد. هر یک از سربازان در سنگر خود با استفاده از مهماتی که از قبل زیر زمین پنهان کرده بودند، پدافند می‌کرد. نیروهای احتیاط هم نمی‌توانستند خیلی سریع در زیر آتش تهیه دشمن به ما ملحق شوند. با این اوضاع، دفاع جانانه‌ای صورت گرفت و هر کس هر آنچه که آموخته و تجربه کرده بود، به کار می‌بست تا پیشروی دشمن را به تأخیر بیندازد.

دشمن مصمم بود با قاطعیت هر چه بیشتر، مواضع ما را تصرف کند؛ برای این منظور، ناگهان بالگردهای عراقی در آسمان پدیدار شده، سنگرهای ما را هدف قرار دادند و بعضی از سنگرها منهدم و تعدادی از سربازان شجاع به شهادت رسیدند. کم‌کم داشتیم ناامید می‌شدیم. احساس می‌کردیم لحظات پایانی فرا رسیده و دشمن بر ما چیره خواهد شد. از گوشه سنگر، سرم را به سمت چپ کانال برگرداندم. دیدم سربازی که همیشه ادعا داشت به وجودش افتخار خواهیم کرد، با آرپی‌جی‌اش در حال تیراندازی به سمت ادوات و افراد دشمن است. درگیری همچنان ادامه داشت. در این احوال، صدای مهیبی به آسمان برخاست که متفاوت از انفجارهای معمول بود. به سمت صدا نگاه کردم. دیدم سرباز شجاع، بالگرد عراقی را هدف قرار داده و بالگرد چون آهن‌پاره‌ای عظیم با صدای مهیبی منفجر شده است. صدای الله‌اکبر نیروهای ما به آسمان برخاست و رزمندگان با روحیه‌ای مضاعف عراقی‌ها را هدف قرار دادند. نیروهای

عراقی با دیدن این صحنه، ناامید به طرف مواضع خودشان فرار کردند و کمی بعد نیز نیروهای احتیاط ما وارد صحنه شده و عراقی‌ها را تعقیب کردند.

همان‌جا بود که این سرباز شجاع، با اقدام به موقع خود ضمن نجات رزمندگان، موجب فرار عراقی‌ها نیز شد. او که کمی از ناحیه دست و زانو زخمی شده بود، خودش را به من رساند و با غرور و لبخند گفت: «دیدنی روزی رو که کار بزرگی انجام دادم! حالا شما بشین و برام اضافه خدمت رد کن.»

من هم ضمن قدردانی و تشکر، به او گفتم: «خدمت تو همین حالا تمام شد. اضافه خدمات هم بخشیده شد.» چنین هم شد. او مورد لطف فرماندهان قرار گرفته و ضمن دریافت نشان شجاعت، از خدمت مقدس سربازی ترخیص شد و خاطره‌ای افتخارآمیز برای هم‌زمان و یکانش باقی گذاشت. در یکی از روزها، خبر حمله منافقین خلق به شهر مهران رسید. آنان به یاری دشمن رفته بودند تا عراقی‌ها را که در باتلاق جنگ فرو رفته بودند، نجات دهند.

دشمن برای بالابردن روحیه نیروهایش، دست به حمله‌های مقطعی و سراسری زد که به حمله‌های سراسری صدام معروف شد و در تمام جبهه‌های جنگ از کردستان تا جنوب ادامه داشت. در بامداد یکی از روزها، یورش عراقی‌ها به سوی مواضع ما آغاز شد. نیروهای استراق سمع ما که در فاصله‌ای جلوتر از ما - برای غافلگیر نشدن - مستقر بودند، اعلام کردند که دشمن در حال پیشروی است. با توجه به درگیری‌های متعدد در آن نقطه، اولویت ما وارد کردن تلفات به دشمن و سرکوب آنها بود و در صورت پیشروی دشمن، عقب‌روی تاکتیکی و پاتک نیروهای احتیاط ما و در نهایت محاصره عراقی‌ها مدنظر بود.

نیروهای عراقی بسیار زیاد و دارای تحرک عالی بودند که نشان از تازه نفس بودن دشمن داشت. افراد ما خیلی سریع در مواضع از پیش تعیین شده مستقر شدند و تا حد امکان مهمات تهیه کردند. به وسیله بی‌سیم موقعیت نیروها را به یکان بالاتر برای اتخاذ تصمیم و آمادگی لازم برای به‌کارگیری نیروهای احتیاط گزارش دادیم. در همین زمان عده‌ای از عراقی‌ها از حد لبه جلویی منطقه نبرد

عبور کردند که با شلیک تیربارها، آغاز درگیری اعلام شد. پس از مدتی کوتاه، آسمان منطقه پوشیده از دود و خاک و آتش شد. افراد نمی‌توانستند همدیگر را ببینند و به دلیل شرایط بسیار بد جوی، هر کس برای خود می‌جنگید. افراد مستقر در خطوط پدافندی سردرگم بودند و نمی‌شد از آرایش‌های رزمی استفاده کرد؛ ولی با این حال تلفات دشمن بسیار زیاد بود. آنان با حالتی خواب‌آلود همچنان پیش می‌آمدند و تعدادشان زیاد بود. غرش مسلسل‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. درخواست پشتیبانی آتش دادیم. ارتش در پشت مواضع ما، اقدام به ایجاد مواضع توپخانه صحرایی از نوع ۲۰۳ خودکشی کرده بود که وجود این جنگ‌افزار، باعث دلگرمی رزمندگان بود. خوشبختانه نیروهای عراقی فاقد این سلاح بودند و شلیک این جنگ‌افزار باعث تداعی زمین لرزه می‌شد.

در هنگام درگیری‌ها، بهترین و امن‌ترین محل، همان خط مقدم است؛ چون دشمن به دلیل پیشروی نیروهای خودش، بر روی این منطقه اجرای آتش نمی‌کند و بیشتر، عقبه نیروهای ما را می‌کوبد تا خطوط تدارکات و نیروهای کمکی را قطع کند.

درگیری سلاح‌های کالیبر کوچک آغاز شده و همچنان ادامه داشت. بوی دود و خاک فضا را پوشانده بود. هر کدام از نیروهای ما مجروح می‌شد، امکان امدادسانی نبود. شکل جغرافیایی محل به گونه‌ای بود که عقب‌روی نیروهای ما مساوی با کشته شدن بود؛ چون هیچ عارضه‌ای در منطقه نبود و در صورت برگشت، مورد اصابت گلوله‌های سرگردان قرار می‌گرفتیم. لحظات به سرعت سپری می‌شد و هرآنچه که امکان داشت، از دشمن تلفات گرفتیم. دیگر امکان مقاومت بیشتر نبود؛ چرا که نیروهای دشمن به مراتب بیشتر از ما بود. افراد ما همدیگر را گم می‌کردند و قسمت‌هایی از یکان که به داخل مواضع عراقی‌ها رفته بودند، در محاصره کامل عراقی‌ها قرار داشتند. از طرفی، زره‌پوش‌های عراق در پشتیبانی از عملیات یکان پیاده نظام خود، وارد معرکه شده بودند. و جب به

و جب زمین به وسیله گلوله‌های کالیبر بزرگ کوبیده می‌شد. تعداد مجروحان ما بسیار زیاد بود و تعدادی از افراد هم به شهادت رسیده بودند. باید تا آخرین گلوله می‌جنگیدیم؛ زیرا راه برگشت وجود نداشت و عراقی‌ها هم قصد کشتار ما را داشتند.

وضعیت به رده‌های بالا گزارش می‌شد و دیدگاه فرماندهی نیز ما را زیر نظر داشتند. در همین زمان با دستور افسر عملیات، غرش آتش توپخانه‌های خودی آغاز شد. شدت آتش این توپخانه به حدی بود که قبل از شلیک، به نیروها اعلام می‌شد به داخل سنگرها بروند؛ چون تخریب و ترکش آنها بسیار زیاد بود. در جواب آتش عراقی‌ها اگر دو توپ شلیک می‌شد، زمین به حدی می‌لرزید که عراقی‌ها تا چندین ساعت خاموش می‌شدند. لحظه استفاده از آتش تهیه رسیده بود و توپخانه شروع به شلیک کرد. زمین و زمان می‌لرزید و پی‌درپی مواضع عراقی‌ها در هم کوبیده می‌شد. تلفات دشمن بسیار زیاد بود؛ ولی همچنان عملیات عراقی‌ها ادامه داشت. سلاح‌های همگی ما از نوع سبک و نیمه سنگین بود. فرمانده تیپ دستور عقب‌روی داد تا مواضع ما هم که دشمن وارد آن می‌شد، به وسیله توپخانه کوبیده شود. این کار یکی از شگردهای نظامی است که دشمن را به دام می‌اندازد. خیلی سریع دسته‌های مقاومت به عقب کشیده شدند و دشمن وارد سنگرها شد. ناگهان آتش کاتیوشاها و توپخانه شروع به باریدن کردند و وجب به وجب منطقه را شخم زدند و هرآنچه در آنجا بود، منهدم کردند. شدت آتش پشتیبانی ما به حدی بود که به دشمن اجازه پیشروی نداد. ساعت هفت صبح شده بود که بالگردهای توپ‌دار عراقی وارد کارزار شده و مواضع ما را هدف قرار دادند. موشک‌های آنها بسیار خطرناک بودند و تعدادی از نیروهایمان مجروح و شهید شدند. در این کارزار نقش سربازی که با شلیک آرپی‌جی، هفت، یکی از بالگردهای عراقی را سرنگون کرد، بسیار اثرگذار بود. درگیری شدیدی ایجاد شد. عدم تدارک نیروهای عراقی و قطع شدن عقبه آنها، باعث شد از مواضع ما خارج شده و پا به فرار بگذارند که با هدف قرار دادن آنان،

تعداد بسیار اندکی جان سالم به‌در بردند. نیروهای ما اقدام به تحکیم مواضع خود کردند. در راستای عملیات‌های فریبنده و بازدارنده لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار، بنا به دستور باید در مناطق مختلف رزمی عملیات می‌کردیم. بعد از شکست مذبحخانه دشمن و ایجاد آرامش نسبی، مواضع به لشکر ۷۷ خراسان واگذار و بنا به دستور برای انجام عملیات آبی - خاکی در جزایر مجنون آماده شدیم.

جزایر مجنون

طولانی شدن جنگ تحمیلی موجب شده بود که تحلیل‌های نظامی دشمن یکی پس از دیگری در اثر فشار نیروهای ایرانی به شکست بیانجامد. دشمن بعد از شکست‌های پی‌درپی از نیروهای ایرانی، در شرایط دفاعی قرار گرفته بود و عزم ایران بر این بود که دشمن را تا مرزهای بین‌المللی عقب براند. دشمن بعد از حمله برق‌آسای رزمندگان ایرانی و پیشروی‌های پی‌درپی، دست به ترفندی جدید زده بود. آنها با هدایت آب رودخانه‌های دجله و فرات، آب زیادی را به دشت پهنآوری که ده‌ها کیلومتر مربع بود، هدایت کرده بودند تا نیروهای ایرانی به استان بصره دسترسی پیدا نکنند. این موانع، عملیات ایرانی‌ها را با مشکل مواجه ساخته بود. بر این اساس، شیوه نبرد در این منطقه عوض شد و دشمن با تصور اینکه ایران فاقد یکان‌های آبی - خاکی آموزش دیده است، به این جزایر دلخوش کرده بود. لازم به ذکر است که آنان شرایط بسیار سخت و موانع طبیعی بزرگی ایجاد کرده بودند که روند پیشروی نیروهای ایرانی را با مشکل مواجه کرده بود. دشمن در طول جنگ با استفاده از امکانات و تجارب پیشرفته مهندسی، موانع بازدارنده زیادی ایجاد کرده بود که استحکامات و موانع مصنوعی خرمشهر تا جزایر هورالعظیم و استحکامات بتنی و تونل‌های زیرزمینی از آن جمله بودند؛ ولی اراده و ایمان رزمندگان ایران اسلامی بالاتر از حد تصور آنان بود.

گسترش نیروهای ارتشی و سپاهی به عمق مرز و وجود چاه‌های عظیم نفتی که تعدادشان به صدها حلقه می‌رسید، ایجاب می‌کرد که در مقابل غارت عراقی‌ها از چاه‌های نفتی کشورمان از نفت‌شهر، ایران نیز چاه‌هایی را به‌عنوان غنیمت در دست داشته باشد. جزایر مجنون دارای آب و هوای شرجی با دمای حرارت بسیار زیاد، همراه با تبخیر زیاد آب بود. هوا در صبحگاهان مه‌آلود و دارای حشرات گزنده و هوای آلوده بود. آب جزایر نیز آبی گندیده، ساکن و حاوی حشراتی مانند مار و حیوانات موذی زیادی بود. استنشاق هوا سخت و غیرقابل تحمل بود. گرمای سوزان و بیماری‌های مختلف پوستی بیداد می‌کرد. بی‌شک استقرار در این محیط غیر قابل تحمل بود و نیروهایی را می‌طلبید که دوره‌های سخت زنده ماندن در چنین شرایطی را گذرانده باشند. بر این اساس، مأموریت ذاتی یکان‌های ما فراهم شده بود.

یکی از مزیت‌های یکان‌های تکاور در جنگ‌ها، علاوه بر داشتن آمادگی رزمی - به لحاظ داشتن جنگ‌افزارهای سبک و نیمه سنگین - در هر شرایط جنگی، امکان جابه‌جا شدن سریع یکان‌ها است. طراحان جنگ نیز بر این موضوع مهم اتفاق نظر دارند که استفادهٔ بهینه از نیروها و ادوات جنگی در کوتاه‌ترین فرصت ممکن، وضعیت جبههٔ نبرد را تغییر خواهد داد. به فاصلهٔ دو روز و به‌وسیلهٔ اتوبوس‌ها و بالگردهای شینوک هوانیروز ارتش، لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار به جزایر مجنون انتقال داده شد. یکان‌های پیشرو ابتدا منطقه را شناسایی کردند و یکان‌های هم‌جوار نیز آخرین اخبار، اطلاعات، مدارک و اسناد را از یکان‌های تعویض شونده دریافت کردند تا در عملیات‌های بعدی از آنها استفاده کنند.

جزیرهٔ مجنون تا چشم کار می‌کرد آب بود و نی‌زارهای کوتاه و بلند. جهاد سازندگی جبهه و جنگ اقدام به احداث خاکریز می‌کرد و با توربین‌های دیزلی، آب منطقه را برای سرعت دادن به عملیات و ارسال تدارکات می‌خشکاند. جاده‌های خاکی به عرض حدود پنج متر به شکل مربع و مستطیل نیز ایجاد

شده بود و هدف این بود تا ضمن گسترش مواضع پدافندی، گام به گام در مسیرهای مختلف به دشمن نزدیک شویم. هیچ جنبنده‌ای از دید و تیر مستقیم عراقی‌ها پنهان نبود. تردد خودرو در روز امکان نداشت و به وسیله عراقی‌ها هدف گرفته می‌شد. تدارکات و عبور و مرور به عقب، به وسیله قایق‌های پارو دار و موتوری امکان‌پذیر بود. سنگر استراحت نیروهای ما حدود پنج متر با جاده خاکی فاصله داشت و ارتفاعش بیشتر از یک متر نمی‌شد که مجبور بودیم به صورت خزیده داخل سنگرهایمان شویم. سمت دیگر جاده نیز سنگرهای دفاعی قرار داشتند که به موازات خط پدافندی عراقی‌ها کشیده شده بود.

دسته‌های غواصی ما حساسیت و اهمیت زیادی در این گونه مواضع داشتند. یکی از خطرات این منطقه، وجود غواص‌های دشمن و بریده شدن گلولی نیروهای ما بود که در یک لحظه غواص از آب خارج می‌شد و نگهبان را سر می‌برد. باید چشم و گوش را به هر صدایی عادت می‌دادیم و مراقب می‌بودیم صدای جزر و مد آب، مانع از هوشیاری ما نشود. شب‌ها همه با آمادگی کامل بیدار بودیم. ناگفته نماند جاده‌ای هم در امتداد مواضع ما و عراق وجود داشت. وسط جاده به طول حدود ۴۰ متر به وسیله شکسته شدن جاده که حکم سد را داشت، بریده شده بود. در انتهای دو سر جاده بریده شده، سنگرهای بتنی نامنظم ایران و عراق وجود داشت که فقط شب‌ها نیروهایی از طرف ایران و عراق برای جلوگیری از غافلگیر شدن و پیشروی نیروهای مقابل، حدود ۲۵ نفر و برای مدت ۴۸ ساعت به آنجا اعزام می‌شدند که از هم فاصله‌ای بیش از ۱۰۰ متر نداشتند. این مواضع به اندازه‌ای به هم نزدیک بودند که تلفات ما و عراقی‌ها، به وسیله پرتاب‌های نارنجک دستی و تیر مستقیم صورت می‌گرفت. این محل حساس، گلوگاه مهمی بود که در هر اعزام، حدود ۹ نفر شهید و حدود هفت نفر مجروح می‌شدند. در اثر کوچک‌ترین کوتاهی نیروهای ما، دشمن می‌توانست از روی جاده به داخل مواضع ما هجوم آورده، نیروهای منطقه را به محاصره کامل درآورد.

این گلوگاه با همکاری رزمندگان بسیجی و سربازان نگهداری می‌شد. قبل از اعزام نیروها به جلو، در حسینیه‌ای که در دل جاده قرار داشت، به وسیله گروهِ اطلاعات و عملیات آموزش‌های لازم برای جمع‌آوری اخبار، نحوه درگیری، علایم قراردادی و استفاده بهینه از سلاح و مهمات موجود، آموزش داده می‌شد و سپس در تاریکی شب دعای توسل و راز و نیازها و حلالیت‌طلبی‌های فراموش نشدنی شروع می‌شد. رزمندگان با اینکه می‌دانستند به احتمال زیاد دیگر بر نمی‌گردند و شهید خواهند شد و شاید پیکرشان هم داخل آب جزیره طعمه حیوانات خواهد شد، باز هم داوطلبانه هجوم می‌آوردند و از هم سبقت می‌گرفتند. حال و هوای آن شب‌های عرفانی، فراموش نشدنی است. نگاه‌های منتظر، اشک‌های جاری بر گونه‌ها، لبخندهای معنادار، قلب‌های بی‌ریا، آغوش‌های گرم و برادرانه و... همگی خاطراتی به یاد ماندنی هستند.

در راستای مأموریت پدافند از جزیره مجنون، اقدام به طرح‌ریزی عملیات آبی - خاکی کردیم. در تاریکی شب‌ها با استفاده از لباس‌های غواصی، عرض جزیره را به سوی مواضع مستحکم عراقی‌ها طی می‌کردیم و در لای نی‌زارها، شناسایی منطقه را ادامه می‌دادیم. دشمن در این منطقه اقدام به کشیدن سیم خاردار و نبشی‌های ستاره‌ای و کار گذاشتن مین‌های دریایی، خوشه‌ای و منور کرده بود.

در یکی از شب‌ها که برای شناسایی به سمت دشمن در حرکت بودیم، سر و صدایی شنیدیم. فهمیدیم که غواصان عراقی به سمت مواضع ما در حال پیشروی هستند. درگیر شدن در آب به دلیل نبودن عوارض و موانع بسیار سخت بود و تلفات سنگینی به همراه داشت. سریع خودمان را به لای نی‌زارها رساندیم. حدود ۲۴ نفر غواص عراقی با فاصله‌های معین شنا می‌کردند. سر و صدای امواج آب، مانع از شنیده شدن صدای شنای غواصان می‌شد. همگی به زیر آب رفتیم و با استفاده از نی، در زیر آب نفس می‌کشیدیم. حرکت عراقی‌ها بسیار کند و محتاطانه بود و احتمال کشف شدنمان بسیار زیاد بود. هنوز به اواسط جزیره

نرسیده بودیم که غواصان عراقی - که جثه‌های قوی هیكلی داشتند - از ما دور شدند و به طرف خط ایران شنا کردند. فرصت خوبی به دست آمده بود. در داخل آب جمع شدیم و تصمیم گرفتیم تا برگشتن گشتی‌های عراقی در داخل نی‌زار منتظر بمانیم. احتمال می‌دادیم آنان در برگشت احتیاط را رعایت نخواهند کرد و بنابراین می‌توانستیم به طرفشان شلیک کنیم که با این کار، عراقی‌ها غافلگیر شده و واکنش قابل توجهی نشان نمی‌دادند. دقایق به آرامی می‌گذشت و ماندن در داخل آب بسیار خسته کننده و طاقت‌فرسا بود. مراقب منطقه بودیم تا با گشتی دیگری از دشمن غافلگیر نشویم. در داخل آب و تاریکی شب به آسمان نگاه می‌کردیم. کسی حرف نمی‌زد. جز صدای آب، صدایی شنیده نمی‌شد و احساس می‌کردیم اگر شهید شویم، در همین آب‌ها خواهیم ماند و دیگر کسی ما را پیدا نخواهد کرد؛ ولی تجربه خوبی برای ما بود که اولین درگیری را داخل آب در جزیره مجنون با عراقی‌ها آغاز کنیم. احساس می‌کردم موفق خواهیم شد و به همین خاطر زیاد نگران نبودم.

پس از گذشت حدود یک ساعت، نقطه‌های سیاه رنگ روی آب - که همان غواصان عراقی بودند - مشاهده شدند که این بار با سرعت زیاد در حال برگشت به مواضع خود بودند و اطمینان داشتند از جایی که برمی‌گردند، به کمین برخورد نمی‌کنند؛ زیرا تا قبل از این عملیات، در این محل دچار کمین نشده بودند. همگی به صورت دشتبان آرایش رزمی گرفتیم و آماده بودیم تا با رگبارهای برق‌آسا به زندگی مزدوران عراقی خاتمه دهیم. کار بسیار دشواری بود؛ چون غواص‌ها در صورت احساس خطر، در زیر آب شنا کرده، از دید ما خارج می‌شدند و ممکن بود در آن تاریکی، نیروهای ما اشتباهی همدیگر را هدف قرار دهند؛ به همین خاطر بهترین روش این بود که فاصله درگیری بیشتر شود تا چنانچه فرصت فرار داشته باشند، ما یکدیگر را هدف قرار ندهیم.

پس از گذشت مدتی کوتاه و در حالی که با عراقی‌ها حدود ۳۰ متر فاصله داشتیم، با حجم انبوه آتش ما سکوت شب شکسته شد و بارانی از گلوله و

نارنجک‌های صوتی و موجی، اطراف محل درگیری را فرا گرفت. این کمین آنچنان سریع و هولناک بود که نیروهای خودی و عراقی از مواضع پدافندی اقدام به اجرای آتش‌های سنگین بر روی مواضع یکدیگر کردند. موشک‌های خوشه‌ای، گلوله‌های زمانی و موج انفجارهای مهیب، از نبردی خونین در آب‌های مجنون خبر می‌داد و بارانی از توپ و گلوله، از زمین و آسمان می‌بارید.

تلفات عراقی‌ها در اثر غافلگیری و حجم آتش ما، زیاد بود و امکان زنده ماندنشان بسیار ضعیف بود. آنان حتی نتوانستند دفاع قابل توجهی انجام دهند. صدای گوش‌خراش و آکنده از ترس و درد عراقی‌ها به آسمان بلند شده بود. بوی گلوله و باروت همه جا را فرا گرفته بود و پیدا کردن راه برگشت هم مشکل شده بود. باید هرچه سریع‌تر برمی‌گشتیم؛ زیرا امکان آمدن یکان‌های قایق موتوری دشمن و تعقیب ما بسیار زیاد بود. هر کس به نزدیک‌ترین هم‌رمز خود اطلاع می‌داد که وقت رفتن است. با شنا کردن در زیر آب، خیلی سریع به طرف مواضع خودمان حرکت کردیم. در روی آب اجساد خونین عراقی‌ها پخش شده بود و عده‌ای هم مجروح و در حال مرگ بودند. فرصت گرفتن اسیر نداشتیم و باید برمی‌گشتیم. احساس می‌کردیم زیر آب محل مناسبی برای زنده ماندن است؛ چرا که در زیر آب، امکان هدف قرار گرفتن نبود؛ ولی خطر همچنان وجود داشت. به‌سختی خودمان را به ساحل و نیروهای خودی رساندیم. رزمندگان خیلی سریع به کمک ما آمدند و ما را از آب بیرون کشیدند. نفس می‌زدیم و نای حرکت نداشتیم. آتش تهیه همچنان ادامه داشت و آسمان منطقه با گلوله‌های منور توپ و خمپاره مانند روز روشن شده بود. گلوله‌های توپ‌ها آب جزیره را ده‌ها متر به آسمان بلند می‌کرد و پرواز ترکش‌های سرگردان در آسمان احساس می‌شد که مانند بارانی از سنگ با صدای مهیب خود به هر سو اصابت می‌کردند. در اولین فرصت سراغ همدیگر را گرفتیم. دو نفر از رزمندگان جا مانده بودند. احتمال داشت شهید و یا مجروح شده باشند. دو نفر از سربازان نیز به‌سختی مجروح شده و خونریزی شدیدی داشتند.

امدادگران کارشان را شروع کردند. ساعت چهارونیم بامداد بود که ما را با قایق‌های تندرو به خاکریز عقب منتقل کردند. شب خسته کننده‌ای بود. قدرت صحبت کردن نداشتیم؛ زیرا مأموریت بسیار دشواری بود و مسافت طولانی هم ما را خسته کرده بود؛ بنابراین به استراحت پرداختیم.

ساعت ۰۹:۰۰ بود که بی‌سیم‌چی مرا صدا زد که از خط مقدم کار فوری و مهمی با شما دارند. خودم را به سنگر دیگر رساندم و بی‌سیم را گرفتم. از آن سوی خط صدای ستوان صادقی را شناختم. او سراسیمه اطلاع داد که گروه رزمی شما دیشب گل کاشتند. گفتم:

- منظورت چیه؟

- امواج آب جزیره تمام کشته‌های دیشب عراقی‌ها رو به‌خاطر وزش باد، به‌سمت مواضع ما آورده. فوری خودتو به ما برسون.

خبر خوشحال کننده‌ای بود. مراتب به رده‌های بالاتر نیز گزارش داده و قرار شد گروه فیلم‌برداری برای انعکاس این عملیات در محل حاضر شوند. با موتوسیکلت به اتفاق چند نفر از رزمندگانی که شب گذشته با هم بودیم، خودمان را به خط مقدم رساندیم. اجساد عراقی‌ها در جلو سنگرهای پدافندی ما روی هم انباشته شده بودند و جالب اینکه همه آنها از ناحیه سر و گردن مورد اصابت تیرهای ما واقع شده بودند.

طولی نکشید که فرمانده تپ و جانشین عملیاتی قرارگاه مقدم غرب، در محل حاضر شدند و از این حرکت ما احساس غرور و رضایت می‌کردند. این نبرد کوچک اما کارساز، موجب شد که از آن تاریخ، پای غواصان عراقی به مواضع نیروهای ایرانی در منطقه به‌کلی کوتاه شود. آنان دیگر جرئت دور شدن از مواضع خودشان را نداشتند و از طرف دیگر روحیه آفندی رزمندگان ما نیز تقویت شده بود. بعد از انجام کارهای اطلاعاتی و شناسایی یکان و هویت اجساد، آنها را برای دفن در گورستان مخصوص نیروهای عراقی - به‌وسیله قایق‌ها - به عقب انتقال دادند.

آن روز به اتفاق رزمندگانی که شب گذشته با هم بودیم و توانسته بودیم دشمن مزدور را تنبیه سختی بکنیم، مسرور بودیم و احساس غرور می کردیم. از طرفی جای دوستانمان که شب گذشته با ما بودند و به شهادت رسیدند و دیگر هیچ‌گاه اجسادشان هم یافت نشد، بسیار خالی بود. برای دوستان از دست رفته خود گریستیم و خاطرات و یادشان را گرامی داشتیم.

ستاد فرماندهی قرارگاه جنوب با فراخواندن ما، از ما قدردانی کرد و هدایا و لوح‌های تقدیری نیز به ما اعطا کردند. دلیل این کارشان نیز گشودن راه، انجام عملیات ایذایی، نشان دادن قدرت رزمندگان به نیروهای بعثی و بالا بردن روحیه رزمندگان خودی بود.

یادی دیگر از جزایر مجنون

اواخر سال ۱۳۶۴ بود. رزمندگان ایرانی با عملیات‌های برق‌آسای‌شان خطوط و خاکریزهای تسخیر ناپذیر صدامیان را با آن همه تجهیزات و ادوات دفاعی در هم می‌کوبیدند. جهادسازندگی جبهه و جنگ، با ایجاد خاکریزهای مختلف و خشکاندن آب جزیره، گام‌های مهمی برای عملیات رزمندگان برمی‌داشت. در این منطقه جاده‌هایی برای گرفتن تماس و پیشروی کشیده شده بود که بعضی از آنها هم به‌وسیله دشمن کشف شده بود. غواصان آنها نیز هر شب قصد شبیخون به مواضع ایرانی‌ها را داشتند. در این منطقه جاده‌هایی هم وجود داشت که به‌دلیل درگیری‌ها و کشف شدن توسط دشمن، ناقص مانده بود که باید شبانه‌روز از آنها حراست می‌شد تا دشمن از طریق آنها وارد سنگرهای ما نشوند.

نگهداری این مواضع حساس و کشف شده، مستلزم جانفشانی و از خود گذشتگی جوانانی شجاع و مخلص بود. بارها با چشم خود شاهد بودم که رزمندگان با اینکه می‌دانستند آن شب به شهادت خواهند رسید، برای نگهبانی در این قسمت از هم سبقت می‌گرفتند. بسیجیان جان برکف که در کنار خطوط ما مستقر بودند، هر شب از ۲۱:۰۰ در سوله‌ای که مسجد بود جمع

می‌شدند و بعد از دعای توسل و نیایش، ۲۰ نفرشان داوطلب می‌شدند به این قتلگاه بروند. این موضع به‌گونه‌ای بود که امکان سنگرگیری و فرار از تیررس گلوله‌های تیر مستقیم تانک‌های دشمن و کاتیوشاهای آنها که وجب به وجب این جاده را می‌کوبیدند، نبود. تلفات انسانی زیاد بود؛ ولی چاره‌ای نبود. در صورت تخلیه آن نقطه، دشمن به سرعت برای خود جای پا باز کرده، تمامی خاکریزهای ما را تصرف می‌کرد و تمامی تلاش رزمندگان را در سال‌های متمادی به خطر می‌انداخت.

یکی از همین شب‌ها به حسینیه رفتیم تا در مراسم دعای توسل شرکت کنیم. به‌راستی که در آن مراسم، انسان دست از جهان مادی می‌شست و جز به خدای خود به چیزی نمی‌اندیشید. رزمندگان با شور و ایمان راسخ خود آماده شهادت می‌شدند و بعد از روبوسی و درآغوش کشیدن یکدیگر، از هم حلالیت می‌خواستند. آنان آن‌قدر گریه می‌کردند که دل انسان به درد می‌آمد. آنان می‌دانستند که امشب، شب آخری است که در کنار یاران‌شان هستند. با چشمانی گریان، دوستانشان را پیدا می‌کردند و وصیت‌نامه‌هایشان را به آنان می‌دادند. ساعت یک نیمه شب، کوله پشتی‌هایشان را پر از نارنجک و گلوله و مایحتاج‌شان می‌کردند؛ سپس قمقمه‌هایشان را پر می‌کردند تا بتوانند ۴۸ ساعت تمام از موضع خود دفاع کنند. به‌طور معمول هر ۴۸ ساعت که ۲۰ نفر بسیجی به آن موضع می‌رفتند، حدود ۱۵ نفر مجروح و شهید داشتیم.

در میان بسیجیان، یک نوجوان با صورتی گندمگون نظر مرا به خود جلب کرد. نگاهی نافذ و صدایی زیبا داشت. اگرچه سن و سالی نداشت، اما رفتاری متین و افکاری بلند داشت. متوجه شدم بیشتر بسیجیان از او الگو می‌گیرند و سخنانش بر سایر افراد اثرگذار بود. به او نزدیک شدم و خودم را معرفی کردم. خواستم در شب‌های آتی برای مداحی به حسینیه ما بیاید که با تبسمی معنادار گفت:

- من در دعاهای توسل زیادی شرکت کردم و از خدای خود خواسته‌ام که این آخرین دعای توسل باشد.

پس از مدتی که وقت رفتن شد، خودش را به من رساند و گفت:

- آگه امشب شهید نشم، قول می‌دم برای مداحی پیام؛ ولی باز می‌گم که منتظرم نباشین!

- این چه حرفیه! ما منتظر شما و سایر برادران هستیم.

سپس خداحافظی کردند و رفتند تا با رزمندگان قبلی تعویض شوند. پس از ۴۸ ساعت، شب هنگام با یکی از افسران به حسینیه آنان رفتیم. سراغ رزمنده‌ها را گرفتیم. فرمانده محور آنها اعلام کرد در دو روز گذشته فشار دشمن بسیار زیاد و ارتباط بی‌سیم هم قطع شده است. ما هم نگران هستیم و قصد تعویض آنان را داریم.

پس از ساعتی، رزمندگان تازه نفس به جلو اعزام شدند و لحظاتی بعد پیکر خونین رزمندگان که در دو روز درگیری با غواصان عراقی و آتش تهیه دشمن به شهادت رسیده بودند، به عقب تخلیه شد. در جمع شهدا، پیکر خونین آن بسیجی مداح را یافتیم که با تبسمی که در گوشه لب داشت، بر اثر برخورد تیر مستقیم تیربار شلیکای دشمن، به شهادت رسیده بود. در دلم به او و سایر شهدا آفرین گفتم. باوجودی که می‌دانست به شهادت خواهد رسید و برگشتی وجود ندارد، با تعلقات دنیوی وداع و دعوت حق را لبیک گفت. نگهداری این مواضع مهم و کلیدی، تنها از رشادت و شجاعت رزمندگانی برمی‌آمد که با نثار خونشان و جب به جب خاک ایران را پاس داشتند.

حماسه جاوید نبرد شیاکوه

هر گاه که منطقه عملیاتی کرمانشاه را به یاد می‌آورم، ناخودآگاه نبرد ماندگار شیاکوه در ذهنم تداعی می‌شود. مأموریت بعدی لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار، منطقه گیلانغرب بود. تیپ کماندویی ۵۸ ذوالفقار، عملیات بزرگ محرم را انجام داد که

منجر به شکست دشمن و فرار عراقی‌ها به پشت مرزهای بین‌المللی و آزاد شدن مناطق وسیع سرپل‌ذهاب، قصرشیرین و گیلانغرب شد.

یکی از ارتفاعات بسیار حساس و اثرگذار منطقه، کوه معروف شیاکوه است که دیدگاه معروف صدام بر روی آن قرار داشت. صلابت این کوه به مردانگی و شجاعت استوار احمدی بود که اهل کرمانشاه و جمعی تیپ ذوالفقار ارتش بود. او با شجاعت بی‌نظیرش و هدایت نیروهای بسیار اندک تحت امرش - حدود ۲۲ نفر - مانع چیره شدن نیروهای عراقی بر این کوه شد و تعداد زیادی از عراقی‌ها را به هلاکت رساند.

آن زمان به‌عنوان بسیجی و در قالب نیروهای داوطلب در این عملیات شرکت داشتم. نیروهای بسیجی و سپاهی، تحت امر و در قالب دسته‌های رزمی ارتش انجام وظیفه می‌کردند و هنوز عملیات‌های مستقل انجام نمی‌شد. استوار احمدی با دسته خود بعد از انهدام مواضع دشمن در بالای کوه، مسئولیت حراست و پدافند از این ارتفاع را برعهده داشت. عراقی‌ها در آن روزها بیش از ۹ بار به این ارتفاع حمله کردند که هر بار با استقامت دلیرانه نیروهای مستقر در کوه، به شکست انجامید. در دو روز اول ارتباط بی‌سیم با آنان به کلی قطع شد و ما نمی‌توانستیم به آنان کمک برسانیم. از سرنوشت آنان نیز هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم و دشمن هم عمده فشار خود را به این کوه معطوف داشته بود. از طرفی نیروهای استوار احمدی هیچ‌گونه دسترسی به آب و غذا نداشتند و شرایط بسیار سختی در انتظار آنان بود. همه نیروهای عملیاتی به‌شدت نگران سرنوشت آنان بودند و جز نگاه کردن به آنان با دوربین، کاری از دستمان بر نمی‌آمد. البته تلاش‌های مستمر و سختی برای خارج کردن نیروهای بالای ارتفاع انجام می‌شد که متأسفانه نتیجه نمی‌داد.

توپخانه دشمن و جب به جب شیاکوه را هدف قرار می‌داد. گویا سرنوشت این بود که تعدادی از پاک‌ترین جوانان ما در نبردی نابرابر به خاک و خون کشیده شوند. دشمن ۲۱ روز تلاش کرد تا کوه را تصرف کند. آنان با استفاده از

نیروهای پیاده کوهستانی و پشتیبانی آتش خود، به این کوه یورش می‌بردند، ولی هر بار با عنایات الهی ناکام می‌ماندند. نمی‌دانستیم این تعداد کم نیرو چگونه می‌توانند بدون تدارکات، تشنه و گرسنه در مقابل هجوم دشمن مقاومت کنند. هیچ امیدی به پیروزی و زنده ماندن آنان نداشتیم. سرانجام با سازماندهی بالگردهای هوانیروز ارتش، محاصره شیاکوه شکسته شد و عراقی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند. نیروها برای یاری رساندن به افراد بالای کوه حرکت کردند. دامنه کوه مملو از اجساد و ادوات عراقی‌ها بود که طی نبردهای خونین نتوانسته بودند به بالای ارتفاع برسند. اجساد عراقی‌ها در هوای باز رو به اضمحلال بود. وقتی به مواضع استوار احمدی رسیدیم، با همان لهجه شیرین کرمانشاهی و تبسمی که همیشه بر لب داشت، به استقبال ما آمد. به اطراف نگاه کردم. تعداد آنها بیشتر از انگشتان دست نبود. مقدار کمی آب را جیره‌بندی کرده بودند و بنا به گفته خودشان، تعدادی از رزمندگان برای پیدا کردن آب و مهمات باقی مانده از دشمن به دامنه کوه می‌آمدند تا قمقمه آب عراقی‌های کشته شده را برای دوستان‌شان ببرند. سه روز بود که هیچ آبی برای نوشیدن نداشتند. پیکر شهدای گرانقدری که تا آخرین رمق جنگیده بودند، هنوز در گوشه سنگرها مانده بود. مجروحین نیز به همان وضع دفاع می‌کردند. گروهبان احمدی که خود تکاور ارتش بود و دوره‌های جنگ در کوهستان و زندگی در شرایط سخت را گذرانده بود، توانسته بود با انسجام نیروهایش که سرباز و بسیجی بودند و القای اینکه خواهند توانست دشمن را شکست بدهند، مدت ۲۱ روز تمام، تشنه و گرسنه از مواضع دفاع کنند و با جنگ کوهستانی، ۹ تک دشمن بعثی را با شکست مواجه کنند.

استوار احمدی در مجموعه کوچک خود تدابیری بسیار حیاتی اندیشیده بود که یکان‌های بزرگ دشمن هم نتوانست استقامت و آرایش آنان را برهم بزند.

نفت شهر

نفت‌شهر یکی از شهرهای استان کرمانشاه است. این شهر کوچک در کنار مرز خسروی - نزدیک‌ترین گمرک و شهر مرزی با عراق - و قصرشیرین در چند کیلومتری شهر مرزی نفت‌خانه عراق قرار دارد. وجود نفت و کثرت چاه‌های مهم نفتی و اهمیت این منطقه، سبب شده بود که دشمن هر چه توان داشت به کار بگیرد تا این منطقه مهم از دستش خارج نشود. این منطقه سال‌ها در دست دشمن باقی مانده بود و آنان با استفاده از تلمبه، نفت را از چاه‌های نفتی نفت‌شهر به خاک خود و در منطقه‌ای که به نفت‌خانه مشهور بود، منتقل می‌کردند. صدها چاه نفتی در منطقه وجود داشت که تسلط هر یک از طرفین بر این مواضع، اهمیت زیادی داشت. تسلط عراقی‌ها بر این منطقه غیرقابل قبول و عزم بر این شده بود که این شهر از دشمن پس گرفته شود. عراق برای پدافند مؤثر از این منطقه، آخرین سامانه‌های دفاعی را به کار گرفته بود و هرگونه تحرک نیروهای ایرانی را زیر نظر داشت. به همین دلیل، اجرای عملیات مستلزم به کارگیری نیروهای زنده و پیاده نظام بود که بتوانند صخره‌های صعب‌العبور را درنور دیده و خود را به دشمن برسانند. در این راستا، ده‌ها عملیات سبک رزمی بر این ارتفاعات انجام شده بود و روند عقب راندن دشمن بسیار کند صورت می‌گرفت. عراقی‌ها در این منطقه، استحکاماتی قوی ایجاد کرده بودند و به هیچ عنوان نمی‌خواستند این منطقه را از دست بدهند.

تپه معروف به تپه آنتن، یک ارتفاع خیلی حساس از نظر نظامی بود که در منطقه بین ما و نفت‌شهر قرار داشت و عراقی‌ها روی آن مستقر بودند. تپه آنتن به صورت کله قندی بود که چند تپه پست‌تر به نام‌های «یال اسبی، ۱۹۲۴، ۱۳۱۲ و سرخه» - به دلیل رنگ سرخ آن - نیز در این منطقه وجود داشت. این تپه‌ها وسعت دید و تیر بسیار زیادی از عقبه نیروهای ما و دشمن را پوشش می‌داد و هرگونه تحرکی از روی این ارتفاعات، کشف می‌شد؛ تا جایی که هر حرکت کوچک نیروهای ما تا مسافت ۲۰ کیلومتری با دوربین‌های تلسکوپی

دشمن پایش می‌شد و در صورت لزوم با هدایت دیده‌بانان، مواضع ما زیر باران آتش توپ و تانک و خمپاره قرار می‌گرفت. لازمهٔ حملهٔ گسترده به مواضع مستحکم عراقی‌ها و خارج کردن نفت‌شهر و نفت‌خانه از دست دشمن، تصرف این تپه‌های مهم بود که در صورت دسترسی به این مواضع، می‌توانستیم ضمن خارج کردن نیروهایمان از دید و تیر دشمن، تا چندین کیلومتر به عقبهٔ نیروهای دشمن نیز مسلط شویم که در این صورت وضعیت نبرد در این منطقه به‌سود نیروهای ما رقم می‌خورد.

ارتفاع ۱۳۱۲ آنتن، ارتفاعی بود بسیار بلند و صخره‌ای که دامنهٔ این ارتفاع به‌طرف ما، دیواره‌ای صخره‌ای بود که عملیات‌ها در این نقطه به شکست می‌انجامید؛ چون بعد از رسیدن رزمندگان به این دامنه، عراقی‌ها فقط نارنجک پرتاب می‌کردند که در نتیجه، رزمندگان ما شهید و مجروح می‌شدند. از طرفی، بالا رفتن از صخره‌ها هم مستلزم آموزش کافی بود. نیروهای زیادی در این منطقه عملیات کرده بودند؛ ولی پیروزی قابل توجهی نداشتند. بر این اساس، طراحان جنگ این مأموریت مهم و خطرناک را به‌عهدهٔ لشکر ما قرار داده، تأکید کردند که باید سد آهنین عراقی‌ها شکسته شود؛ زیرا این منطقه توان و روحیهٔ زیادی از نیروهای ما گرفته بود و عراقی‌ها استفاده‌های تبلیغاتی زیادی از آن می‌کردند. مأموریت بزرگی بود. به اتفاق گروه اطلاعات و عملیات، از اولین روز استقرار در آن منطقه، شناسایی‌ها را شروع کردیم. فرصت زیادی نداشتیم. نیروهای ما داخل دره‌ها به‌صورت آماده به‌سر می‌بردند و در آن شرایط سخت زیستی، دوره‌های فشردهٔ تکاوری، زندگی در شرایط سخت، کوه‌نوردی، راه‌پیمایی‌های برد بلند و تاکتیک‌های لازم را فرا می‌گرفتند.

فرماندهان بسیار تأکید داشتند که تلاشی مضاعف داشته باشیم. پس از مدتی تصمیم گرفتم گروه‌های شناسایی و رزمی را به‌سوی مواضع دشمن اعزام کنم؛ به‌همین خاطر با آموزش‌های اطلاعاتی، دستهٔ شناسایی را آماده کردم. دستهٔ شناسایی یکان ما، یکی از دسته‌های نمونه در سطح نیروی زمینی بود.

وجود گروهی مجرب، شجاع و فداکار که هرکدام سالیان دراز در خدمت جبهه و جنگ بودند، مردانی پولادین به وجود آورده بود.

دسته شناسایی ما با گروه‌های مخصوص تخریب، ضربت، کوه‌نوردی، کمین، بکاو و بکش و... استعداد فراوانی در رزم داشتند که از سربازانی شجاع و با ایمان تشکیل شده بود. این دسته‌ها زیر نظر مستقیم رکن دوم کار می‌کردند و به عبارتی هر طرحی که آماده می‌کردیم، عمل می‌کردند. آنان دارای روحیه و توان و امکانات مناسبی بودند. در کنار این گروه‌ها، اقدام به آموزش دیده‌بانان توپخانه‌ها، خمپاره‌ها، موشک اندازهای کشتی و دیده‌بانان اطلاعاتی شد و قرار بر این شد تا هرگونه فعل و انفعالات، تحرک کوچک و بزرگ دشمن و حتی شمارش افراد و ساعات ورود و خروج دشمن را ارزیابی گزارش و خلاصه اطلاعاتی کرده و برای تجزیه و تحلیل و بهره‌برداری لازم به ما برسانند.

کار بسیار دشوار و حساسی بود و ساعت‌ها با رکن دوم یکان‌های همجوار تبادل اطلاعات می‌شد. با کشیدن کروکی‌ها و نقشه‌ها و نمونک‌بندی منطقه، به روز موعود نزدیک می‌شدیم.

عملیات کربلای ۶

عملیاتی که باید در منطقه نفت‌شهر انجام می‌دادیم، به نام کربلای ۶ نامگذاری شد. عملیات کربلای ۶، قبل از عملیات کربلای ۵ انجام شد؛ زیرا قرار بود ایران عملیات بزرگی را در شلمچه با نام کربلای ۵ انجام دهد. به دلیل وضعیت جبهه جنوب، دستور بر این شد عملیات کربلای ۶ را در منطقه غرب زودتر از جنوب آغاز کنیم تا دشمن فرصت کافی را برای تجدید قوا و تقویت نیروهایش در شلمچه نداشته باشد و به نوعی دشمن را در این منطقه زمینگیر و مشغول کنیم تا اهداف مهم ایران در منطقه جنوب تحقق یابد. با این توصیف، ضمن حساسیت منطقه به دلیل وجود چاه‌های بی‌شمار نفتی و شکل فیزیکی

منطقه، حمله نیروهای ما و آغاز درگیری لشکر ما با دشمن هم بسیار مهم و حیاتی بود و عملیات نیروهای ما را در منطقه جنوب بیمه می‌کرد.

با تلاش شبانه‌روزی، آمادگی لازم به‌دست آمده بود و ما دستورالعمل‌های اطلاعاتی و عملیاتی را نوشته و آماده بهره‌برداری کرده بودیم. در این فرصت همه مواضعمان با دشمن را ثبت تیر کرده بودیم و با همکاری بسیاری از رزمندگان، زمینه برای عملیاتی بزرگ فراهم شده بود. بر اساس اطلاعات به‌دست آمده، دشمن از اجرای عملیات ما در این منطقه اطلاع کامل داشت و در اثر رعایت نکردن حفاظت گفتار و اطلاعات، ستون پنجم دشمن در اسلام آباد و کرمانشاه مطلع شده بود که ارتش اقدام به حمله خواهد کرد. آمادگی کامل دشمن نیز برای ما قطعی بود؛ ولی عملیات باید انجام می‌شد.

سرتیپ ظهیرنژاد خود در منطقه حضور یافت و با لهجه آذری‌اش تأکید کرد که شخص امام سفارش کرده که حمله را برای پشتیبانی از عملیات جنوب آغاز کنید. سپس چند جمله هم به زبان آذری برای ما آذری‌ها صحبت کرد و شانه‌های مسئولان ستاد را فشار داد و گفت:

- چشم انتظار عملیات شما هستیم و با توجه به نام و ابهت این لشکر، مصمم هستیم کار شما را ببینیم. فرماندهان ارتش و سپاه انتظار خاصی از شما دارند؛ چرا که شما انواع دوره‌های آبی - خاکی، هوابرد و کوهستانی را طی کرده‌اید و حالا باید خود را نشان دهید.

مسئولیت طراحی و هدایت این عملیات را خود ستاد به‌عهده گرفت. همه در تلاش و تکاپو بودند که این جنب و جوش نیروها ستودنی بود. نیروهای تک‌ور ساعت‌ها بر روی مواضع فرضی تمرین آفند می‌کردند تا لحظه موعود و عبور از لجمن^۱ برسد.

^۱ لبه جلویی منطقه نبرد.

فصل سوم
پذیرش قطعنامه

جنگ موشکی علیه شهرهای ایران

در بحبوحه جنگ، حملات موشکی علیه مناطق مسکونی و شهرهای ایران توسط عراق آغاز شده بود و هر روز چندین موشک به سوی شهرهای بی دفاع کشورمان و مدارس و بیمارستان‌ها پرتاب می‌شد. دشمن سعی داشت با انواع ترفندهای جنگی، خود را از باتلاق جنگ زمینی در مرزها رها کند و فشار نیروهای ایرانی را کاهش دهد. موشک‌ها از پشت ارتفاعات خانقین عراق که تپه آنتن قرار داشت، پرتاب می‌شد و شمار زیادی از هموطنانمان را به خاک و خون می‌کشاند. نیروهای ما منتظر فرصت مناسبی برای دادن پاسخی دندان‌شکن در جبهه‌های نبرد علیه عراقی‌ها بودند. عراق، بمباران شهرها، بمباران شیمیایی و جنگ موشکی‌اش را آغاز کرده بود. حمایت مردم کشورمان از رزمندگان تمامی نداشت و در زیر بمباران‌های هواپیماهای دشمن و حملات موشکی، خم به ابرو نیاورده، خواستار جنگ تا پیروزی بود.

واحد اطلاعات و عملیات

واحد اطلاعات و عملیات در یکان‌های رزمی ارتش، جزء مسئولیت‌های بسیار خطرناک و در عین حال بسیار شیرین و خاطره‌انگیز است؛ چون تمام زوایا و حرکات دشمن از قبیل تحرکات، ضعف و قوت، پیشروی و ابزار جنگی، قابل دسترسی است. در واقع می‌توان گفت که جنگ یکی از پیچیده‌ترین و ترسناک‌ترین دانشگاه‌ها در کنار دانشگاه‌های دیگر است که در زمانی نامشخص، دانشجویانش را انتخاب می‌کند. عقیده و مرام هر کشوری در جهان، نقش

بسیاری در رشد و تکامل جوانان آن کشور دارد و اگر کشوری برخلاف عقاید ملت خود قدمی به جلو بردارد، جز تباهی و پوچی چیزی به دست نخواهد آورد.

شبیه‌سازی منطقه رزم، با استفاده از اسرای عراقی

گروه گشتی شناسایی یکان‌ها هر شب تا صبح فعالیت‌های چشمگیری داشتند و شب‌ها اقدام به گشودن معبر مین و عبور از آن برای تماس با دشمن می‌کردند. سه معبر مهم توسط تکاوران باز شده بود و چاشنی‌های انفجار مین‌ها خنثی و استتار شده بودند تا دشمن متوجه موضوع نشود و در هنگام حمله، نیروها از این معبر به داخل سنگرهای دشمن یورش ببرند. در حملات و دفاع‌های رزمی، استفاده از کالک‌ها^۱، نقشه‌ها و نمونک‌های شبیه‌سازی شده، نقش مهمی در هدایت بهتر رزمندگان داشتند؛ اما نمونکی که ما قصد تهیه آن را داشتیم، بسیار بزرگ و پیچیده و در نوع خود بسیار مهم و مورد تأیید و تأکید بسیار زیاد قرارگاه عملیاتی غرب - مستقر در ارتفاعات اسلام‌آباد غرب - بود. پس از مدتی نیز سرتیپ شهبازی، رئیس وقت ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران، در منطقه حضور یافت و روند هدایت نیروها را سازماندهی و نظارت کرد.

ساخت نمونک منطقه را برای حمله آینده، توجیه فرماندهان خط‌شکن، شناساندن زوایای بی‌روح، شکل جغرافیایی و حفاظت‌های فیزیکی دشمن در روی ارتفاع مناسب و در زمینی بزرگ، آغاز کردیم. به دلیل حساسیت موضوع، این نمونه فرضی به ابعاد ۳۰×۳۰متر و با استفاده از اطلاعات رزمی یکان‌های همجوار، گشتی‌ها، گروه متخصصین اطلاعات دیده‌بانان خط مقدم، گزارش‌های لحظه به لحظه یکان‌ها و شنود، ساخته می‌شد که پیشرفت کار بسیار رضایت‌بخش بود.

^۱ چاپ یا ترسیمی روی یک وسیله شفاف به همان اندازه نقشه است تا جزییاتی را که در نسخه اولیه نبوده است یا نیاز به تأکید ویژه در نسخه اصلی دارد، نشان دهد.

در یکی از شب‌ها حین اعزام گشتی شناسایی، متوجه معابر وصولی دشمن به طرف نیروهای خودی شدیم که شبانه برای ایجاد سنگر به جلو می‌آمدند. آنان نیز قصد انجام عملیات کوچک علیه نیروهای ما را داشتند و این موضوع می‌توانست برای نیروهای مستقر در خط بسیار خطرناک باشد. برای رهایی از این وضع پیش‌بینی نشده و به‌دست گرفتن ابتکار عمل، قبل از ترفند دشمن، به اتفاق گروه و بعد از بررسی‌های فراوان، تصمیم گرفتیم که روز بعد و در هنگام آغاز تاریکی تا طلوع آفتاب، در بیابان برای گشتی‌های عراقی‌ها کمین بزنیم و ضمن اطلاع از ترفند دشمن، در صورت امکان، افرادی از آنان را برای تخلیه اطلاعاتی اسیر کنیم.

پس از تاریک شدن هوا، به‌صورت آرایش نظامی و با گماردن نگهبانان صحرايي، به‌طرف محل مورد نظر حرکت کردیم. بوی نامطبوع اجساد به‌جا مانده عراقی‌ها در منطقه که به‌وسیله خمپاره‌ها متلاشی شده بودند، مشام همه را آزار می‌داد.

اصول رزم ایجاب می‌کرد برای زنده ماندن و غلبه بر دشمن، ترفندهای نظامی و تجهیزات گوناگونی را به‌کار ببریم. با توجه به کوهستانی بودن منطقه و سرمای شدید شبانه در آن هنگام از سال، مجبور بودیم از لباس‌های استتار که در شب قابل دید و تشخیص نبودند و تا حدودی ما را از سرما حفظ می‌کردند، استفاده کنیم تا محل اختفا و مأموریت‌مان توسط دشمن کشف نشود. سرانجام ساعت سه بامداد بود که ۱۱ نفر از نیروهای عراقی به‌صورت آهسته به‌سوی مواضع ما حرکت کردند که پس از طی مسافتی، هرکدام به سمت مواضع خود راهی شدند. هوا بسیار تاریک بود و به‌دلیل خاموش کردن بی‌سیم‌ها برای کشف نشدن موقعیت، نیروها تا آن زمان، از ما بی‌اطلاع بودند و هر لحظه می‌خواستند از وضعیت ما اطلاع پیدا کنند تا در صورت نیاز، برای پشتیبانی آتش و اعزام نیرو اقدام کنند.

با استفاده از دوربین‌های مادون قرمز، در تاریکی شب منطقه را می‌پاییدیم. در کنار تپه آنتن، رودخانه معروف و پر آبی به‌نام کنگاووش جاری است که به خاک ایران سرازیر می‌شود و با صدا و غرش مهیبش، سکوت شب را می‌شکست. به‌دلیل حجم زیاد و سرعت حرکت آب رودخانه، امکان مین‌گذاری و تله‌های انفجاری در آن وجود نداشت که به ناچار عراقی‌ها هر شب برای غافلگیر نشدن از طرف نیروهای ایرانی، چند نگهبان به نقاط مختلف این محل اعزام می‌کردند. در حقیقت تنها راه نفوذ به مواضع عراقی‌ها، عبور از آب رودخانه کنگاووش بود. بعد از لحظاتی که آماده حرکت شدیم، متوجه دو نفر عراقی شدیم که مشغول نگهبانی در کنار رودخانه بودند. تکاوران برای دستگیری و یا کشتن عراقی‌ها آهسته به سمت آنان حرکت کردند. دو نفر از تکاوران به‌طرف نگهبان رودخانه رفتند و چهار نفر از ما هم به‌صورت سینه‌خیز به‌سوی سنگر استراق‌سمع عراقی‌ها حرکت کردیم. بقیه نیز هر کدام در نقاط مختلف آرایش گرفته و مسئول تأمین و حراست همدیگر را داشتند.

زمان به تندی می‌گذشت. نباید زمان را از دست می‌دادیم و در عین حال نیز نباید عجله می‌کردیم. قرار بود تا حد ممکن به نگهبان استراق‌سمع نزدیک شویم و در صورت نیاز او را از پای درآوریم. دو نفر دیگر نیز مسئولیت دستگیری نگهبان رودخانه را به‌عهده داشتند. لحظه‌ای ناهماهنگی و بی‌توجهی، منجر به کشته شدنمان می‌شد و اجساد ما برای همیشه در این منطقه باقی می‌ماند.

هوا بسیار سرد بود. از کوچک‌ترین حرکات عراقی‌ها غافل نبودیم. سرمای شب و تاریکی مطلق، سبب شده بود عراقی‌ها به‌کنجی پناه آورده و چرت بزنند. آنان سر و صورت خود را پوشانده بودند و کمتر صداهای احتمالی ما را متوجه می‌شدند. سرانجام بعد از یک ساعت و نیم حرکت بسیار کوتاه، در چند قدمی سنگر عراقی مستقر شدیم. هر از گاهی با صدای شلیک توپ یا خمپاره‌ای سرگردان در منطقه، نگهبان عراقی لحظه‌ای بلند می‌شد و نگاه کوتاهی به اطراف می‌انداخت؛ سپس می‌نشست و چرت می‌زد. در آن هنگام که به ما نگاه

می‌کرد، موی بدنمان سیخ می‌شد و فکر می‌کردیم صدای ما را شنیده و هرآن ما را به رگبار خواهد بست. شلیک گلوله‌های منور در آن ساعت از شب قطع نمی‌شد. صدای نفس‌هایمان با نزدیک شدن به سنگر دشمن بیشتر می‌شد؛ به طوری که صدای قلبمان را می‌شنیدیم. سلاح‌های خودکار و کوتاه خود را زیر شکم مخفی کرده بودیم تا برق نزنند. انگشتانمان بر روی ماشه مسلسل‌ها آماده بود تا اگر دشمن متوجه نزدیک شدنمان شود، قبل از کشته شدن، آنان را به رگبار ببندیم. به حدود پنج متری دشمن رسیدیم تا جایی که با پرتاب یک نارنجک، می‌شد سنگر آنان را از بین برد.

لحظه موعود فرا رسید. ما و گروه رودخانه به محل مورد نظر رسیده بودیم. هوا در حال روشن شدن بود و بعد از ساعتی فجر طلوع می‌کرد و کارمان دشوار می‌شد. هر از گاهی صدای سگ‌های عراقی که پارس می‌کردند به گوش می‌رسید. شیار بسیار کوچکی نزدیکم بود که می‌توانستم در حین تیراندازی احتمالی عراقی، در آن جان‌پناه بگیرم. خودم را به سختی در آن جای دادم. نیمی از بدنم بیرون بود که علف‌های کوتاه کوهی که در منطقه روییده بود، ما را به طور نسبی از دید دشمن مصون نگه می‌داشت. در آن هنگام ناگهان یک گربه وحشی به طرف ما حمله‌ور شد و صدای بسیار بلند و وحشتناکی از خود درآورد. نفس‌ها در سینه حبس شد و بدنمان به لرزه افتاد. عراقی از خواب پرید و با نگاه‌های وحشت‌زده خود منطقه را پایید. خوشبختانه به دلیل تاریکی و استتار ما، نتوانست ما را تشخیص دهد و گربه نیز فرار کرد.

خواست خدا بود که تیراندازی نکردیم؛ چرا که اگر چنین می‌شد، همگی از بین می‌رفتیم. عراقی این بار مدت طولانی‌تری به منطقه حساس شد و سعی می‌کرد خوب اطراف را ببیند. او پشت تیربار و ما هم در چند قدمی وی بودیم. همگی حرکات سایه‌وار او را نگاه می‌کردیم. انسان در آن لحظات خطرناک، به جز خدا، به هیچ چیز دیگر نمی‌تواند فکر کند.

سعی ما در غافلگیری دشمن بود تا معبرهای گشوده شده کشف نشود؛ از طرفی اگر تیراندازی می‌شد، جهنمی وحشتناک از دود و گلوله و خون به وجود می‌آمد. سرباز عراقی اسلحه به دست چرت می‌زد. دوستان ما به چند قدمی وی رسیده بودند تا در یک لحظه او را دستگیر و یا بکشند. یک نفر از پشت به او حمله کرد و کارد را در گلویش فشار داد. سرباز عراقی خواست داد بزند، اما تکاور شجاع، با فشار بیشتر کارد به او فهماند که کار از کار گذشته و باید خاموش بماند. مثل بید می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. در این لحظه نگهبان همجوار که به اوضاع مشکوک شده بود، با صدایی آهسته صدا کرد: «جمیل! جمیل!» با این صداها، نگهبان جلویی ما هم از خواب پرید؛ اسلحه‌اش را چسبید و سراسیمه به طرف صدا نگاه کرد.

صداها در کنار رودخانه به دلیل دستگیری عراقی بیشتر شده بود که ناگهان از داخل رودخانه تیراندازی شد. آنان متوجه حضور ما شده بودند. نگهبان جلو ما هم دست به اسلحه برد تا تیراندازی کند که ما با رگبارهای کوتاه و متوالی، او را از پای درآوردیم. چند نارنجک صوتی و جنگی برای ترساندن نگهبانان عراقی به داخل کانال‌های عراقی‌ها انداختیم. صدای این انفجارهای شدید و گرد و خاک فراوان ناشی از انفجار، کمک می‌کرد تا ما از فرصت استفاده کرده و عقب‌نشینی کنیم. تیراندازی از هر سو آغاز و جهنمی به پا شد. نگهبانان عراقی از هر سو بی‌هدف رگبار می‌بستند. صدای فریاد عراقی‌ها به گوش می‌رسید که دوستانشان را به یاری می‌طلبیدند.

گرد و خاک و دود همه جا را فرا گرفت. ما از فرصت استفاده کرده و خیلی سریع همراه با تیراندازی، دور شدیم. گلوله‌های رسام و منور از کنار گوش و سر و پای ما می‌گذشتند؛ اما خدا را شکر به ما برخورد نمی‌کردند. باید مسافتی طولانی را تا رسیدن به مواضع خودی طی می‌کردیم. اوضاع بسیار خطرناکی بود. یکی از سربازان ما از کتف راست تیر خورد و در اثر پرتاب خمپاره‌ها، یکی از درجه‌داران از گونه و پیشانی مجروح شد. گروه ما براساس نقشه قبلی، باید در

حین کشف گشتی و یا خطر، از مسیر سرّی^۱ حرکت می‌کرد تا مسیر گشتی کشف نشود. حرکت از این مسیر باعث می‌شد تا تلفات کمتری داشته باشیم. گروه دیگر ما، اسیر عراقی را به‌زور با خود آورده و در فاصله‌ای مناسب در پشت تپه‌ای پناه گرفته بودند. ما هم خود را به آنان رساندیم. آسمان منطقه آکنده از آتش و دود بود. بی‌سیم‌ها را روشن کردیم و به یکان مادر که در خط مقدم آماده بودند، اطلاع دادیم که موفقیت‌آمیز برمی‌گردیم. شما پشت سر ما - یعنی مواضع عراقی‌ها - را زیر آتش بگیرید. پس از چند دقیقه، آتشبارهای خودی، سنگرها و مواضع عراقی‌ها را در هم کوبیدند و ما هم در این فرصت به‌طرف نیروهایمان حرکت کردیم. همگی خسته و نفس‌زنان با زخم‌های بسیار زیاد و همراه با اسیر عراقی، خود را به خاکریز نیروهای خودی رساندیم. ساعت ۰۴:۳۰ بود که با چند دستگاه خودرو نظامی به مقر تیپ رفتیم و اسیر را به دژبانی تحویل دادیم تا در فرصت مناسب از او بازجویی کنیم. آتش پشتیبانی لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. عراقی‌ها فهمیده بودند که یکی از آنان اسیر شده و این موضوع می‌توانست موقعیت عراقی‌ها را در این منطقه با خطر جدی مواجه کند؛ به‌همین دلیل مواضع ما را زیر آتش توپ و تانک قرار داده بودند. بدون شک برای آنان شب خوبی نبود و برای مدت‌ها خواب را از چشمان آنان می‌ربود. همگی برای استراحتی کوتاه به سنگرهایمان رفتیم تا فردا با توان بیشتری به کارهایمان برسیم.

صبح روز بعد به اتاق عملیات رفتیم. اسیر را برای تخلیه اطلاعاتی به آنجا آوردند. فرماندهان و مسئولان اطلاعاتی و عملیاتی نیز در سنگر رکن دوم حضور داشتند. آنان اعتقاد داشتند عملکرد ما بسیار عالی بوده و آثار خوبی به‌دنبال خواهد داشت. روحیه افراد بالا رفته بود و احساس غرور می‌کردند. در آن شرایط بسیار سخت که امکان نزدیک شدن به دشمن غیرقابل تصور بود، ما در سنگر

^۱ مسیری است که نیروهای نظامی به‌صورت قراردادی بین خود هماهنگ می‌کنند تا در صورت بروز خطر و یا احتمال در کمین افتادن نیروها در برگشت توسط دشمن، از آن راه برگردند.

خودشان یکی را دستگیر و چند نفر را به هلاکت رسانده بودیم. البته موضوع بسیار مهم برای ما این بود که با اطلاعاتی که از اسیر عراقی به دست می‌آوریم، نقشه دشمن برای ما مشخص می‌شد و می‌توانستیم ابتکار عمل را به دست بگیریم.

تخلیه اطلاعاتی از اسیر عراقی

کار بازجویی و تخلیه اطلاعاتی عراقی را آغاز و ابتدا با سؤالاتی که برای فرماندهان یکان‌ها مفید باشد، شروع کردم. با استفاده از مترجم، به عراقی فهمانیدیم که قصد آزار او را نداریم و او نیز در مقابل، باید با ما همکاری لازم را داشته باشد. ابتدا مشخصات فردی‌اش سؤال شد که پاسخ داد: «یوسف جاسم روضان.» او در ادامه گفت که مهندس عمران و مدت ۱۳ سال مداوم به‌عنوان سرباز وظیفه در حال خدمت است و به دلیل کمبود نفر در عراق، ۱۱ سال است که از خدمت رها نشده‌اند. او متأهل، دارای سه فرزند و از اهالی دیوانیه، روستای زلزله و در حال حاضر نیز در یکان کماندویی خدمت می‌کرد. از لحاظ تجهیزات نظامی نیز در وضعیت خوبی قرار دارند و از تجربه جنگی خوبی برخوردارند. او ادامه داد که رفتار فرماندهانشان بسیار تند و وحشیانه است و بیش از یک ماه است که در انتظار حمله به ایران هستند. در ضمن از معبرهای گشوده شده ما خبری نداشتند. او سپس ادامه داد که استخبارات عراق توسط مخبرین محلی در داخل خاک ایران، مطلع شده‌اند که ایرانی‌ها در این منطقه قصد حمله دارند؛ به همین دلیل مرخصی‌ها لغو و یکان‌های مستقر در خط مقدم از چند روز قبل در آمادگی کامل به‌سر می‌برند. روحیه سربازان عراقی نیز به‌خاطر ترس از حمله ایران و اینکه در مقابل مواضعشان نیروهای تکاور مستقر است و حمله را نیز تکاوران انجام خواهند داد، بسیار پایین است. این موضوع علاوه بر ضعف روحیه، باعث بی‌انضباطی‌های خدمتی و اخلاقی بیشتری شده است. او در ادامه از یکان‌های آماده احتیاط در عقب و خاکریزهای دوم و سوم برای عقب‌روی

لاک‌پشتی خبر داد. او محل دقیق توپ‌ها، تانک‌ها و خودروهای زره‌پوش را به ما گفت و محل سنگرهای تیربار، استراق سمع، فرماندهی، مهمات، استراحت، مواضع خمپاره و مسیرهای میدان مین، معبرهای موجود و... را برای ما بیان کرد. او موارد جزئی دیگری مثل ساعات تعویض نگهبانی، تعداد افراد در آن نقطه، نوع سلاح‌های موجود، فاصله تا یکان بعدی، سامانه ارتباطی و رمزهای قراردادی، ساعات تقسیم غذا و... را نیز برای ما مشخص کرد. پس از تجزیه و تحلیل اطلاعات، گفته‌های او را با استناد به دیده‌بانی‌ها و اخبار به‌دست آمده، روی نمونهک پیاده کردیم.

عراقی با ما خوب همکاری کرد و اطلاعاتی که به ما داد، کمک شایانی به نیروهای ما می‌کرد. ما هم با او رفتاری انسان دوستانه داشتیم و او را برادر دینی خود می‌دانستیم؛ تا جایی که ارتباطی عاطفی بین ما شکل گرفت. هنگامی که در حال انتقال او به پشت جبهه بودند، با چشمانی اشک‌آلود دست نوشته‌ای به من داد. او ضمن تشکر از میهمان‌نوازی و اعتماد ما، خواهش کرده بود سلامتی‌اش را به هر نحو ممکن به خانواده‌اش که نشانی آنان را نوشته بود، اطلاع دهم. با وی خداحافظی کردم و دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

عملیات ما باید چند روز دیگر به تعویق می‌افتاد؛ چون عراقی‌ها خوب می‌دانستند که سرباز اسیرشان تخلیه اطلاعاتی شده و به‌طور قطع تغییراتی را در سامانه دفاعی خود انجام می‌دادند که این موضوع بسیار عادی بود. در فرصت به‌دست آمده طرح‌های عملیاتی آماده شد. دستورالعمل عملیات ارسال شد و منطقه برای یکان‌های تکاور و فرماندهان به‌خوبی تفهیم گردید. در فرصت باقیمانده، آموزش‌های پیشرفته تکاوری و ورزش‌های رزمی ادامه پیدا کرد. همگی آماده دستور عبور از خط و حمله به ارتفاع عظیم و خطرناک تپه آنتن بودیم.

حمله هوایی، سقوط جنگنده و اسیر کردن خلبان عراقی

ساعت ۱۰:۰۰ یکی از روزها روی ارتفاعی رفته بودم و از سنگر دیده‌بانی، خط عراقی‌ها را نظاره می‌کردم که چند فروند هواپیمای جنگی عراق در آسمان منطقه دیده شدند. چهار فروند میراژ و دو فروند «میگ-۲۱» که اقدام به بمباران مواضع ما کردند. آتش و دود همه جا را فرا گرفت. از بالای ارتفاع می‌دیدم که سنگرهایمان در اثر بمباران به هوا برمی‌خاست و خودروها منفجر می‌شدند. صحنه بسیار عجیب و غافلگیرانه‌ای بود و نیروها هر کدام در گوشه‌ای پناه می‌گرفتند و با سلاح‌هایی که در اختیار داشتند، به آسمان تیراندازی می‌کردند. جنگنده‌های عراقی دست‌بردار نبودند. در زیر سنگ بزرگی پناه گرفته بودم و می‌دیدم دست‌ها و پاهاى افراد چگونه به هر طرف پرتاب می‌شدند. توپ‌های ضدهوایی به هر سوی آسمان تیراندازی می‌کردند. یکی از رزمندگان با استفاده از موشک دوش پرتاب «سهند-۳» به سوی آسمان شلیک کرد که موشک دنبال آگروز هواپیما رفت و داخل آن گردید. خلبان وقتی متوجه موضوع شد، سعی کرد هواپیما را به خاک عراق برده؛ ولی بلافاصله هواپیما آتش گرفت و خلبان با چتر از آن بیرون پرید. هواپیما پشت نیروهای ما و داخل خاک ایران سقوط کرد.

خلبان با چتر در آسمان دیده می‌شد. تعدادی از رزمندگان، برای دستگیری او در منطقه پخش شدند. من هم با اسب - که برای بردن مهمات به کوه‌های مرتفع در اختیار داشتیم - به سوی تپه‌های اطراف حرکت کردم. بعد از حدود دو ساعت جست‌وجو در منطقه، سرانجام محل سقوط هواپیمای عراقی پیدا شد. رزمندگان هم از هر طرف خود را به آن نقطه می‌رساندند. هواپیما تکه‌تکه شده بود و دو بمب شیمیایی هم در محل سقوط پیدا شد که به خواست خدا خلبان فرصت پرتاب آنها را پیدا نکرده بود و خوشبختانه در حین سانحه نیز منفجر نشده بودند. خیلی سریع منطقه را ترک کردیم. با هماهنگی یکان موشکی زمین

به هوای نیروی هوایی ارتش که در فاصله حدود سه کیلومتری، سایت موشکی داشتند، بمب‌ها را به عقب بردیم؛ اما همچنان از خلبان خبری نبود.

با توجه به موقعیت منطقه، خلبان نمی‌توانست از مرز خارج شود. با شناختی که از منطقه داشتیم، حدس زدم به وسیله چتر در محلی دورتر فرود آمده است و با توجه به فرصتی که داشته، به‌طور قطع پنهان شده و اسلحه نیز به‌همراه دارد؛ چون اسلحه و نقشه را در محل سقوط پیدا نکرده بودیم. از طریق بی‌سیم‌ها، پی‌درپی پیام می‌رسید که دستگیری خلبان بسیار مهم است. به هر نحو ممکن او را دستگیر و برای تخلیه اطلاعاتی به قرارگاه عملیاتی بفرستید. پس از چهار ساعت کاوش منطقه، سرانجام در کنار سیاه چادرهای عشایر گُرد زبان گیلانغرب که فاصله زیادی هم با خط نداشتند، او را در داخل چاله‌ای پیدا کردیم. عشایر محل به او لباس کردی پوشانده و مخفی‌اش کرده بودند. اسلحه و وسایلش را نیز پنهان کرده بودند. او از ترس مانند بید می‌لرزید. خیلی سریع و قبل از هر اقدامی، تمامی خانواده‌های عشایر را دستگیر و اعلام کردم در صورت عدم همکاری و تحویل ندادن مدارک و وسایل خلبان، آنان را به جرم خیانت به کشور در زمان جنگ، زندانی خواهیم کرد.

با کمی تهدید، اسلحه کمری، نقشه و مدارک خلبان از قبیل کارت شناسایی، پول، عکس و... را از آنان گرفتیم؛ سپس با چهار نفر از سربازان تکاور، خلبان را به محل استقرار نیروهایمان منتقل کردیم و بدون اتلاف وقت، خبر دستگیری خلبان را به رده‌های مختلف گزارش کردیم. پس از رسیدن، بی‌درنگ بازجویی را آغاز کردم. به‌وسیله مترجم، نام، نشان، واحد، شماره کارگزینی و محل سکونت وی را جویا شدم. او سروان خلبان «جمیل صدیق محمد زهیر» اهل دهوک و دارای دو پسر و یک دختر بود. مأموریت آنان انهدام سکوهایی پرتاب موشک زمین به هوای هاک نیروی هوایی ارتش در منطقه پشت نفت‌شهر بود که به‌دلیل اصابت موشک ضدهوایی دوش پرتاب «سهند-۳» نیروهای ما به هواپیمایش، نتوانسته بود مأموریتش را انجام دهد. اطلاعات اولیه

به‌وسیله بی‌سیم به رده‌های بالا گزارش شد. نیم ساعت بعد، رادیو ایران اعلام کرد یک فروند جنگنده میراژ عراق، توسط پدافند رزمندگان در منطقه عمومی گیلانغرب سقوط کرده و خلبانش نیز دستگیر شده است. در ادامه با جویی، از روحیه نیروهای عراقی، وضعیت شهرها، موشک باران‌ها و مسائل دیگری که به جنگ ارتباط داشت پرسیدم و خیلی سریع او را به پشت جبهه برای تخلیه اطلاعاتی دقیق و تخصصی اعزام کردیم؛ چون کسب اطلاعات کامل‌تر، در حدود اختیار رده ما نبود. اگرچه تلفات زیادی در اثر حمله هوایی داشتیم و تعدادی از بهترین هم‌زمانمان به شهادت رسیده و تعدادی هم نقص عضو شده بودند، اما ساقط شدن هواپیمای عراقی، باعث ایجاد روحیه در بین رزمندگان شده بود.

شهید گمنام

فردای آن روز غرورآفرین، با دو نفر و به‌وسیله یک دستگاه جیب برای دیده‌بانی از دیدگاه فرماندهی لشکر و بررسی آخرین تحولات فیزیکی دشمن در نقطه مقابل یکان‌های جلویی، به خط مقدم راهی شدیم. هنوز یک کیلومتر دور نشده بودیم که جنازه یک سرباز رزمنده در حدود ۸۰متری جاده، توجه‌مان را به خود جلب کرد. او در اثر بمباران شهید شده بود. سربازی بلند قامت که نیمه برهنه بر خاک افتاده بود و پای چپش - آن‌چنان که پیش از مرگ یک‌بار دیگر کوشیده بود برخیزد - بر زانو خم بود. قمقمه آبش آن‌سوتر بر خاک افتاده بود و تیغه سرنیزه‌اش در آفتاب برق می‌زد. از کنار لب پایینی‌اش خون سرازیر شده بود و پیکرش در حال تجزیه و زوال بود. او سرباز گردان زرهی بود؛ زیرا کلاه قرمزش بیانگر یکانش بود. متعجب بودم که چرا پیراهنی به‌تن ندارد. از دور غرش توپ‌ها و موشک‌های زمین‌به‌زمین به‌گوش می‌رسید. پس از خواندن فاتحه، او را به قرارگاه تخلیه کردیم تا هویتش را شناسایی کنند. دعا می‌کردیم شناخته شود تا بی‌نام و گمنام به پشت جبهه فرستاده نشود. ما هر روز شاهد شهادت عزیزانمان بودیم؛ ولی نمی‌دانم چرا این عزیز که غریب، بی‌کس و بی‌نام

در گوشه‌ای تنها به شهادت رسیده بود، این قدر مرا تحت تأثیر قرار داد. از ته دل برایش گریه کردم؛ برای تنهایی‌اش و برای خانواده‌اش.

بازگرداندن پیکر شهید کرمی

پس از چند روز توسط فرماندهی لشکر و ستاد فرماندهی، تصمیم گرفته شد تا عملیات چریکی محدود، ولی قاطع و دندان‌شکنی برای گمراه کردن دشمن از محل حمله اصلی و در سمت چپ لشکر - منطقه قصرشیرین - آغاز کنیم. ۸۵ نفر از نیروهای زنده‌ای که در عملیات‌های مختلف برون‌مرزی و شکستن خط‌های مقدم دشمن شرکت داشتند، داوطلب شدند. در این گیرودار که برای تک به دشمن آماده می‌شدیم، ساعت حدود ۱۲ ظهر بود که رکن دوم لشکر، تلفنی اطلاع داد که برادر و پدر شهید، ستوان کرمی به منطقه وارد شده‌اند و می‌خواهند خودشان جنازه را به عقب تخلیه کنند؛ به همین خاطر با در نظر گرفتن تمام جوانب حفاظتی و امنیتی، همکاری لازم را با آنان داشته باشیم.

ستوان کرمی که فرمانده دستة دوم گروهان یکم تکاور بود، در تاریخ بیست و هفتم خرداد ماه سال ۱۳۶۶ و در ساعت ۰۲:۳۰ بامداد، حین درگیری بسیار سختی که در کمین عراقی‌ها افتاده بودیم، در میدان مین عراقی‌ها گیر کرد و روی مین ضدنفر رفت. پیکر بی‌جان‌ش در میدان مین جا ماند و ما به دلیل حجم آتش دشمن، نتوانستیم او را همراه خود به عقب بیاوریم. او قبل از شروع عملیات، بادگیر آبی رنگی به تن کرد که به دلیل مسئولیتی که داشتیم، گفتیم:

- جناب کرمی! بادگیرت ایجاد صدا می‌کند. ممکنه دشمن متوجه بشه که شما خط شکنید و عملیات کشف بشه. تازه، چرا توی عملیات‌های قبلی نمی‌پوشیدی؟

- احمدزاده جان! این پیراهن من مثل پیراهن یوسفه. باید تنم باشه تا واسه همیشه گمگشته نباشم. تو که نمی‌خواهی مفقودالایر شم؟
- حالا وقت شوخی نیست. کار مهمی در پیش داریم.

حرف‌هایش را جدی نگرفتم و به سازماندهی و بازدید عناصر گشتی رزمی پرداختم. پس از آغاز عملیات، درگیری سختی با نیروهای پدافندی عراق - که در محل‌های مستحکم و سرکوب قرار داشتند - صورت گرفت. آن شب، تعدادی شهید و مجروح شدند. او افسری شجاع، بلند قد و خشن بود که در گشتی‌های رزمی موجب آزار و ترس و وحشت عراقی‌ها بود. با توجه به شناختی که از او داشتم و مسئولیتی که در ارتباط با سازماندهی و اجرای گشتی‌های رزمی شناسایی داشتم، به شجاعتش ایمان داشتم و بارها این موضوع را در کانال‌های عراقی‌ها و در لبه جلوبی خاکریزهای دشمن از نزدیک دیده بودم. او فردی قابل اعتماد و لایق، اهل ایلام بود. حدود سه ماه بود که ازدواج کرده بود و با وجود هیكل تنومندش، قلبی مهربان و رئوف داشت. بعد از شهادتش، همه هم‌زمان و سربازان تحت امرش ناراحت بودند و همواره از اینکه پیکرش غریبانه در جلو چشمان ما در میدان مین جا مانده، احساس حقارت می‌کردیم. خانواده‌اش تلاش زیادی داشتند تا جنازه‌اش را برگردانند که متأسفانه هیچ امکانی برای دسترسی به او که در چند متری مواضع عراقی‌ها بود، وجود نداشت.

پس از چند روز، اتفاق جالبی افتاد که هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند و ما به چشم خود لطف و رحمت الهی را دیدیم. عملیاتی که ما قصد اجرای آن را داشتیم، درست در همان نقطه‌ای بود که شهید کرمی قرار داشت. پدرش که از عشایر ایلامی بود، از امام جمعه مجوز گرفته بود تا خود را به منطقه برساند. او تعهد کرده بود که جنازه پسرش را به پشت خط بی‌آورد و رضایت‌نامه‌ای نیز از خانواده‌اش داشت تا در صورت کشته شدن، مسئولیتی متوجه کسی نشود. خانواده این شهید ابتدا گمان می‌کردند که ما در حق پسرش کوتاهی می‌کنیم؛ ولی بعد از اینکه وضعیت و موقعیت فعلی منطقه برای آنان تشریح شد، کمی آرام گرفتند و منتظر اقدامات ما شدند. آنان در داخل سنگر فرمانده تیپ میهمان بودند و بعد از اینکه گفته شد امشب عملیات محدودی در همان نقطه داریم، پدرش با گریه و زاری از ما خواست که ایشان را هم با خود ببریم.

صحت‌ها و نصیحت‌ها نتیجه نداد. او تصمیمش را گرفته بود و به‌ناچار با هماهنگی مسئولان مربوطه، مقرر شد فقط پدر شهید همراه گروه‌های تک‌کننده حضور داشته باشد.

با توجه به مسئولیت و دستور مقامات، ایشان در کنارم بود و اسلحه‌ای را هم برای خود گرفت تا هنگام نیاز از خود دفاع کند. همه ما احساس شرمندگی می‌کردیم و بنا داشتیم هرطور شده، کاری کنیم تا پدرش دست خالی برنگردد. ساعت ۲۳:۳۰ به‌وسیله چند خودرو راهی منطقه قصرشیرین شدیم. حدود ساعت ۰۰:۴۰ با هماهنگی یکان‌های خط‌نگهدار، از خاکریزهای خودی به‌سوی مواضع دشمن سرازیر شدیم. باوجود آمادگی کامل دشمن در رابطه با عملیات چند روز پیش ما، باید اقداماتی انجام می‌دادیم که در این میان پدر شهید کرمی استقامت خوبی داشت و به مسائل نظامی نیز واقف بود و می‌توانست در حین درگیری، از خود دفاع کند؛ بنابراین به چند گروه مختلف مانند کمین، بکاو و بکش، دستبرد و تخریب تقسیم شدیم. در تاریکی شب، همه هماهنگی‌ها و یادآوری‌های منطقه رزم، اهداف و آخرین بازدید از تجهیزات به‌عمل آمد. بیشتر افراد در سال گذشته در همین منطقه عملیات داشتند و آشنایی خوبی با محیط اطراف داشتند. در آخرین ساعات شب، برای تک‌ایذایی^۱ از مواضع خودی به‌سوی دشمن حرکت کردیم.

با استفاده از تاکتیک رزم‌شبانانه و اعزام گروه‌های دیدور و پشتیبانی همدیگر، با رعایت همه جوانب برای جلوگیری از غافلگیر شدن توسط دشمن حرکت کردیم. ساعت ۰۲:۳۵ از زمین‌های پست و بلند منطقه عبور و به میادین مین و سیم خاردار عراقی‌ها رسیدیم. مأموریت ما هنوز برای دشمن کشف نشده بود؛ ولی هر از گاهی گلوله‌های خمپاره و منور به‌صورت پراکنده در هر سو اصابت و

^۱ تک‌علیه دشمنی که در حال تجمع یا آرایش گرفتن در خارج از منطقه است. به‌طور معمول، طرح‌ریزی برای اجرای تک‌ایذایی، از رده تیپ به بالا شروع می‌شود. این تک‌ایذایی در عملیات آفندی در پدافند بوده و از درگیری قطعی در آن خودداری می‌شود.

انفجاری مهیب رخ می‌داد. کوچک‌ترین صداها برای ما خطرناک بود و هر لحظه ممکن بود عراقی‌ها متوجه حضور ما شوند و برای ما ایجاد مشکل کنند. به دلیل اینکه در زمان شهادت ستوان کرمی در چند متری‌اش بودم، آن نقطه را می‌شناختم. به پدر شهید و دیگر هم‌زمان، محل مورد نظر را در نور مهتاب نشان دادم و دوربین مادون قرمز را به پدر شهید دادم تا نگاه کند. چشمان رنجور و شجاع پدر شهید پر از اشک شده بود و شاید احساس قلبی او خیر از نزدیکی جسم بی‌جان و پوسیده جگرگوشه‌اش داشت. در آن موقعیت خطرناک، حالت غریبی به همه دست داده بود. به پدر شهید تأکید کردم دیگر مجاز نیست جلو بیاید؛ چون ممکن بود در اثر احساسات پدری‌اش، مأموریت ما کشف و همگی از بین برویم؛ بنابراین او را به یک سرباز سپردم.

از شانس ما یا پدر شهید، از کمین دشمن خبری نبود. به میدان مین دشمن رسیدیم. گروه تخریب با حرکات سریع اقدام به خنثی کردن مین‌ها می‌کردند. در داخل میدان مین، شیار بسیار کوچکی بود. با دوربین چند شیء مشکوک در آنجا دیدیم، ولی تشخیص آنها بسیار سخت بود. وقتی خود را نزدیک‌تر رساندیم، دیدیم جسد شهید است. در بین خار و خاشاک و تابش آفتاب، گوشت بدنش ریخته و بیشتر استخوان‌های بدنش پوسیده بود. تنها علامت شناسایی او، لباس بادگیر آبی رنگی بود که شب شهادت به تن داشت. چند متر آن طرف‌تر، چند جسد گمنام از عملیات‌های قبل دیده می‌شدند. از اینکه در برابر پدر شهید شرمنده نشدیم، خوشحال بودم. در تاریکی شب، استخوان‌ها، پلاک و تجهیزات پوسیده شهید کرمی را داخل کوله‌پشتی جمع کردیم و به کمک چند نفر از هم‌زمان، جسد وی و چند شهید دیگر به عقب انتقال داده شد.

یکان تک‌ور بعد از عبور از میدان مین، به داخل کانال‌های عراقی سرازیر شد که تا آن لحظه، برای یکان ما امتیازی محسوب می‌شد که بدون کشف شدن به مواضع عراقی‌ها رسیده‌ایم. در یک لحظه کوتاه، عراقی‌ها متوجه حضور ما در

کانال‌های خود شدند. ناگهان رگبار گلوله‌ها از هر سو باریدن گرفت و شلیک آتشبارها از زمین و هوا شروع شد و درگیری سختی به وجود آمد که البته زیاد مهم نبود؛ زیرا تکاوران ما به داخل کانال‌ها وارد شده بودند و ادامه درگیری برای عراقی‌ها بسیار سخت بود. به داخل سنگرها نارنجک می‌انداختیم. صدای هیاهو و داد و فریاد عراقی‌ها به آسمان برخاسته بود و سراسیمه با زیرشلواری و زیرپوش در داخل سنگرها دفاع می‌کردند. پس از مدت کوتاهی، جنازه عراقی‌ها در داخل کانال انباشته شده بود که نشان از برتری نیروهای ما داشت. در داخل کانال به طرف سنگرهای استراحت عراقی‌ها تیراندازی می‌کردیم. کانال‌های مواصلاتی عراقی‌ها برای ما ناآشنا بود. فریادهای دلخراش و ترسناک عراقی‌ها از هر سو به هوا برمی‌خاست و سرگردان و بدون هدف تیراندازی می‌کردند. عده‌ای نیز از ترس، داخل سنگرها مانده بودند. وضعیت رفته‌رفته خطرناک‌تر می‌شد. ساعت حدود چهار صبح بود و هوا کم‌کم روشن می‌شد. صدای نیروهای احتیاط و کامیون‌های حامل نیروهای کمکی عراق به گوش می‌رسید که نزدیک می‌شدند. نیروهای زبون عراقی از ترس در تاریکی فریاد می‌زدند: «الدّخیل، الدّخیل» ولی ما قصد اسیر گرفتن نداشتیم. مأموریت ما انهدام مواضع دشمن و گوشمالی آنها و معطوف کردن توجه فرماندهان عراقی به منطقه بود که بتوانیم از منطقه نفت‌شهر حمله را آغاز کنیم.

نیروهای کمکی عراق خیلی نزدیک شده بودند. با بی‌سیم اطلاع دادیم پشت خطوط عراقی‌ها را زیر آتش بگیرند. سنگرهای عراقی‌ها یکی پس از دیگری از بین می‌رفت. بعضی هم که نتوانسته بودند فرار کنند، خود را داخل اجساد انداخته بودند. داخل کانال عراقی‌ها بودم که یکی از سربازان خودی فریاد زد: «مواظب باش!» برگشتم دیدم یک عراقی قوی‌هیکل که داخل جنازه‌ها خود را به مُردن زده بود، قصد دارد از پشت‌سر با سرنیزه به من حمله کند. با اسلحه‌ای که در دست داشتم، یک رگبار به سر و صورت او گرفتم؛ سپس مدارک، فانسقه

و کلت کمری‌اش را به عنوان غنیمت برداشتم. وضعیت بسیار خطرناکی به وجود آمده بود و تلفات دشمن بسیار زیاد بود.

احتمال اینکه افراد خودی همدیگر را هدف بگیرند، بسیار زیاد بود. دستور بر این شد مجروحین و شهدای خودی به عقب تخلیه شوند و ما تا دور شدن آنها، درگیری را ادامه دهیم. خیلی سریع برابر دستور اقدام شد. با استفاده از سلاح‌ها و مهمات خود عراقی‌ها، سعی کردیم حرکت یکان‌های احتیاط عراقی‌ها را سد کنیم؛ ولی نیروهای کمکی عراقی‌ها نزدیک شده و وارد کانال‌ها شده بودند و به‌سوی ما پیشروی می‌کردند. دیگر جای ماندن نبود؛ بنابراین با استفاده از آتش و حرکت‌های متوالی، عقب‌نشینی کردیم. به‌وسیله بی‌سیم اطلاع دادیم که مواضع عراقی‌ها را تخلیه کرده‌ایم. حالا مواضع خط مقدم عراقی‌ها را با توپخانه بکوبند تا ما دور شویم. آتش توپخانه ۲۰۳م و خمپاره‌های ایران شروع شد و باقیمانده عراقی‌ها و نیروهای کمکی آنان در داخل کانال‌ها نابود می‌شدند. زاغه‌های مهمات دشمن نیز یکی پس از دیگری منهدم می‌شدند. توپخانه عراق نیز نیروهای تک‌کننده را هدف قرار داده بود تا به منطقه خودی نرسیم که در این بین، چند نفر هم شهید شدند؛ ولی جسدی باقی نگذاشتیم.

خود را به مواضع نیروهایمان رساندیم و به‌وسیله خودروها، خیلی سریع منطقه را ترک کردیم. بسیار احساس غرور می‌کردیم؛ چون تلفات دشمن بسیار زیاد بود. خیلی خسته بودیم. هوا هم روشن شده بود. سراغ پدر شهید کرمی را گرفتیم که گفتند در محل تخلیه شهداست. او جنازه فرزندش را از محل کشف تا آنجا در بغل خود حمل کرده و می‌گفت با خدای خود عهد بسته پسرش را خودش پیدا کند، خودش حمل کند و خودش به خاک بسپارد.

بالای سر شهید رفتیم. وزنش بیش از ۱۰ کیلوگرم نبود. برای بهتر شناختن جسد، پلاکش را از لای استخوان‌هایش درآوردیم تا برای پدر و برادرش مشخص شود؛ اما پدرش گفت فرزند اوست و می‌تواند از استخوان‌های پوسیده‌اش نیز تشخیص دهد. گریه می‌کرد و ما هم در کنار این شهید بزرگوار گریه می‌کردیم.

متعجب بودم؛ چرا که او یک سال قبل ساعت ۰۲:۳۰ بامداد در کنارم شهید شد و درست یک سال بعد - نه کم و نه زیاد - در همان ساعت شهادتش، جسدش توسط من کشف شد. نمی دانم چه حکمتی بود که جسد غریب و مردانه اش یک سال تمام زیر برف و باران بماند و عراقی ها هم با جسد او کاری نداشته باشند تا ما او را پیدا کنیم. احساس آرامش می کردم. پدرش هم خوشحال بود که پیکر جگرگوشه اش را پیدا کرده و به مادر چشم انتظارش خواهد رسانید. او پیش از این فکر می کرد نیروهای ما در اثر ترس نمی توانند جنازه پسرش را برگردانند؛ اما حالا درک کرده بود که نیروهای ما برابر قوانین و مقررات و با نقشه های نظامی کار می کنند و احساسات در جنگ جایی ندارد. فرماندهان رده بالا در منطقه حاضر شدند و از تلاش رزمندگان تشکر و قدردانی کردند. در این راستا به همه افراد شرکت کننده در عملیات رزمی، به پاس شجاعت و از خودگذشتگی، از طرف حضرت امام^(ع) یک سکه بهار آزادی هدیه دادند.

پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت

نیروهای تکاور با شور و شوق فراوان آماده می شدند تا در روزهای آینده تک اصلی را از نقطه ای دیگر شروع کنند؛ اما وضعیت به گونه ای دیگر بود. فرماندهان مایل نبودند عملیات طرح ریزی شده انجام شود و تلاش می کردند انواع مهمات موجود را به عقب جبهه منتقل کنند. همه این مسائل نشان از یک خبر مهم داشت.

پس از چند روز، قرارداد ۵۹۸ سازمان ملل در تاریخ بیست و ششم تیر ماه سال ۱۳۶۷ - هفدهم ژوئیه سال ۱۹۸۸ م - در سازمان ملل توسط ایران و عراق امضا و خبر آن به طور رسمی از رادیوهای گوناگون جهان پخش شد. در همین زمان بود که ما متوجه شدیم جنگ به روزهای پایانی خود رسیده است. با وجود پایان یافتن جنگ، همه رزمندگان ناراحت بودند؛ چرا که گمان می کردند می توانند سرنوشت جنگ را به نفع ایران رقم بزنند. در واقع ما ظاهر قضایا را

می‌دیدیم و به مسائل سیاسی و ادارهٔ مملکت آشنایی نداشتیم. نمی‌دانستیم خوشحال باشیم یا ناراحت. با مراجعهٔ فرماندهان رده‌های بالاتر به یکان‌ها، کم‌کم مسائل بازگو و عنوان شد که مصلحت نظام و کشور می‌طلبد که آتش‌بس را قبول کنیم. در هر صورت باید این وضعیت را می‌پذیرفتیم و به‌طور قطع، تصمیم امام راحل^(ع) در پذیرش قطعنامه، به صلاح کشور و نظام بوده است. با این توصیف، جلسه‌ای با حضور فرماندهان یکان‌ها در سنگر عملیات برگزار کردیم که این وضعیت نباید هوشیاری رزمندگان را تحت تأثیر قرار دهد. برابر ضوابط، ما مأموریت محولهٔ خود را انجام خواهیم داد و اجازهٔ به‌هم خوردن وضعیت فیزیکی نیروها در منطقه را نخواهیم داد. بر همین اساس، آمادگی کامل خود را برای غافلگیر نشدن توسط دشمن، همراه با احتمالات دیگر بررسی کردیم. شب هنگام، تمام آسمان جبهه غرق در نور گلوله‌های منور، سلاح‌های کوچک، خمپاره و توپخانه بود. عراقی‌ها خیلی شادی می‌کردند؛ چون از باتلاق جنگ رها می‌شدند. سربازان عراقی حدود ۱۲ سال بود که خدمت می‌کردند و هیچ سربازی تا آن زمان ترخیص نشده بود. خانواده‌ای در عراق پیدا نمی‌شد که به‌طور مستقیم درگیر جنگ نباشد.

به نیروهای خط ننگ‌دار - ضمن دادن هوشیاری و توجیه عواقب بعدی - اعلام شد هیچ‌کس حق تیراندازی ندارد؛ زیرا موجب کشف محل استقرار نیروها و ادوات جنگی ما برای دشمن می‌شد و هر کس تخلف کند، دادگاهی خواهد شد. برای جلوگیری از تردد عراقی‌ها به خطوط پدافندی ما، دستورهایی مبنی بر هوشیاری و مراقبت لازم صادر شد؛ چرا که در هیچ شرایطی نباید به دشمن اعتماد کرد.

فصل چہارم
جنايات منافقين

برافروخته شدن شعله‌های جنگ توسط عراق

ایران به مفاد قرارداد ۵۹۸ پایبند بود و به آن احترام می‌گذاشت؛ اما عراق که قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را یک‌طرفه ملغی اعلام و جنگی خونین را با ایران آغاز کرد، در اقدامی مشابه، قطعنامه ۵۹۸ را زیر پا گذاشت. خبر حمله ناجوانمردانه عراق به همه جا اعلام شد. دشمن در فرصت به‌دست آمده، از هر سو وارد مواضع ایران شده، شروع به پیشروی کرد. حمله‌های هوایی شروع شد و آتش تهیه توپ و تانک و خمپاره از هر سو باریدن گرفت. عراقی‌ها نیروهای دفاعی ایران را آنچنان ضعیف می‌انگاشتند که به‌صورت ستون زرهی و بدون خط‌شکن و جلودار، به سمت ایران پیشروی می‌کردند. ما به لطف خداوند، فرماندهان شجاع و جوانی از بهترین متخصصان اطلاعات و عملیات داشتیم که ضمن شرکت در تمامی عملیات‌های سخت و خونین، همواره کوچک‌ترین زوایای منطقه و فعل و انفعالات دشمن را بررسی می‌کردند.

شب سوم پس از پذیرش آتش‌بس بود که خبر حمله ناجوانمردانه عراقی‌ها از هر سو به‌گوش رسید. ایران در پاسخ به این عمل شرم‌آور، محافل جهانی را در جریان امور گذاشت؛ با این وجود، دشمن از تمامی خطوط به‌داخل خاک ایران سرازیر شده بود و رزمندگان متعجب بودند که چرا عراق قطعنامه را نقض کرده است؟ دستور رده‌های بالا همواره این بود که تیراندازی نکنید؛ اما پس از گذشت زمانی کوتاه، خیلی سریع به خطوط مقدم و واحدهای جلویی، دستورات لازم برای دفاع از مواضع داده شد و مهمات به تمامی نقاط حساس ارسال شد. نیروهای احتیاط نیز در کوتاه‌ترین زمان به خط مقدم اعزام شدند و درگیری

آغاز شد. دشمن قصد داشت از مواضع ما عبور کند که با پاسخ دندان‌شکن و استقامت دلیرانه رزمندگان، نتوانست به هدفش برسد.

در دیدگاه با دوربین تلسکوپی، خط مقدم را نظاره می‌کردم که دیدم عراقی‌ها وارد کانال‌های گروهان سوم ما شده‌اند و تکاوران با سرنیزه جنگ تن‌به‌تن را شروع کرده‌اند. جنازه مزدوران عراقی در کانال‌ها انباشته شده بود. به سمت راست لشکر نگاه کردم. در سرازیری جاده کنار رودخانه کنگاووش، یک ستون زرهی با تعداد بسیاری از نیروهای عراقی به‌سوی خاک ایران در حال پیشروی بودند. با بی‌سیم این خبر را به فرمانده تیپ اطلاع دادم که براساس دستور ایشان قرار شد ۳۵ نفر از شکارچیان تانک که برای این کار آموزش دیده بودند، خیلی سریع با چند دستگاه خودرو، خود را به بالای تپه برسانند. آنان هر کدام در گوشه‌ای کمین کرده، در انتظار نزدیک شدن تانک‌های عراقی و شکار آنها بودند تا بتوانیم جاده را مسدود کنیم. نقشه این بود تا تیپ زرهی متجاوز عراقی را در همان مکان متوقف کنیم؛ زیرا شکل فیزیکی منطقه به‌گونه‌ای بود که عراقی‌ها سربالایی را آهسته طی می‌کردند و ما در محل سرکوب و مشرف به ستون آنان بودیم. عراقی‌ها مغرور از پیروزی در دیگر مناطق، بدون اعزام دیدور و جلودار حرکت می‌کردند که این نقطه ضعف دشمن بود. بی‌سیم‌های فرماندهی هر کدام خبر ناگواری را دریافت می‌کردند که فرماندهی لشکر به همه آنان پیام پایداری و استقامت و روحیه می‌فرستاد. سر و صدای بی‌سیم‌ها، غرش توپ‌ها و انفجار مهیب خمپاره‌های سرگردان، در هم آمیخته بود. هر کس اسلحه و تجهیزاتش را همراه داشت تا در صورت لزوم بتواند با عراقی‌ها درگیر شود. گروه‌های شکار تانک می‌خواستند به سمت تانک‌ها آتش کنند که با بی‌سیم اطلاع دادند درگیری را قطع کنید و به‌سوی تانک‌ها شلیک نکنید. هر کس تیراندازی کند، مجازات خواهد شد. در ضمن با خودروها به یکان برگردید. ما هم در اطاعت از دستور، با سرعت زیاد محل را ترک کرده، به پاسگاه فرماندهی تیپ رفتیم. تقاضای آتش پشتیبانی از یکان‌های حاضر در خط، به اوج خود

رسیده بود. نیروهای پشتیبانی نمی‌توانستند تمامی جبهه را پوشش دهند. صدای بی‌سیم‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. از طرفی یک لشکر کماندویی عراق در حال عبور از خط مقدم بود. بدون شک با آن نیروی کم و کمبود مهمات، نمی‌توانستیم زیاد مقاومت کنیم. از اتاق عملیات با قرارگاه لشکر تماس می‌گرفتیم؛ ولی ارتباط قطع بود. در تماس با یکان‌های همجوار نیز همین مشکل را داشتیم؛ اگرچه وضع آنان از ما بهتر نبود.

هیچ‌کس احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد. فرماندهی تیپ یکم سردرگم بود و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد؛ آیا دستور ادامه درگیری و نابود کردن نیروهای متخاصم را بدهد، یا اینکه برابر دستورات صادره، از مقاومت دست بکشد تا عراقی‌ها هرچه بیشتر خاکمان را اشغال کنند. لحظات عجیبی بود. پس از تلاش بسیار، متخصصان مخابرات با دستگاه‌های پیشرفته با قرارگاه عملیاتی غرب تماس گرفتند و گفتند:

- نیروهای عراق از جاده‌های مختلف وارد خاک ایران شده‌اند. تعداد زیادی از واحدهای خودی عقب‌نشینی کرده‌اند و یا در اثر مقاومت، از هم پاشیده شده‌اند، تکلیف چیست؟

- هرچه خود می‌دانید انجام دهید. ما بسیار متأسفیم که نمی‌توانیم شما را همراهی کنیم؛ چون ما در حال از بین بردن اسناد و مدارک تأسیسات قرارگاه هستیم. موفق باشید.

احساسی غم‌انگیز همه جا را فرا گرفت. از طرفی، فرماندهان بسیار ناراحت بودند و نمی‌توانستند ادامه وضع موجود را تحمل کنند. با این اوصاف، همگی فرمانده تیپ را متقاعد کردیم که ما رزمندگان هشت سال جنگ هستیم و بارها این موارد را تجربه کرده‌ایم و چندین بار نیز دشمن را به عقب رانده‌ایم. ما با افرادی که در اختیار داریم، نبرد را آغاز می‌کنیم تا دشمن بیشتر از این نتواند وارد خاکمان شود. فرمانده تیپ در یک لحظه از جا برخاست و با چشمانی اشک‌آلود، دست یک درجه‌دار دسته شناسایی را بوسید و با سایرین نیز روبوسی

کرد و گفت: «من توی این مسئله مانده بودم. شماها قلبم رو روشن کردین. پس ما هم تا اطلاع ثانوی و برابر وظیفه ذاتی، نه برابر دستور، در دسته‌های کوچک چریکی با هر امکاناتی که داریم، دشمن رو زمینگیر می‌کنیم و به خاطر آشنا نبودن دشمن به منطقه خودمون، هرچی می‌تونیم از اونا تلفات می‌گیریم. عواقب این کار رو هم هرچی باشه، می‌پذیرم؛ پس خیلی سریع با همکاری هم طرح‌ریزی کنیم و به مواضع خودتون برگردین».

در هر واحد نظامی ارتش، طرح‌هایی مانند ضدچریک، پدافند عامل و غیرعامل، پدافند ضدشیمیایی، عملیات چریکی و... را حتی در زمان صلح پیش‌بینی می‌کنند تا در هنگام نیاز خیلی سریع عملیاتی شوند. بر این اساس، ما هم این طرح‌ها را پیش از این نوشته و سازماندهی کرده بودیم؛ بنابراین، طرح‌ها بر روی ماکت منطقه توجیه و مسئولیت و مواضع هر فرمانده مشخص شد. قرار شد گروهی در مواضع خود بمانند و گروهی نیز مواضع خود را ترک و به محل‌های جدید بروند. عده‌ای نیز عقب‌روی می‌کردند تا دشمن را به کمین‌گاه بکشانند. ستون زرهی عراقی‌ها به زمین‌های باز رسیده بود و در اثر مقاومت‌های ضعیف، اقدام به آرایش باز کرده و مشغول پیشروی بودند.

به‌دلیل کمبود مهمات، هر کس هرآنچه که می‌توانست، برای درگیری و دفاع از خود برداشت. صدای گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شد و تانک‌های عراقی پی‌درپی اقدام به شلیک می‌کردند. جاده‌های نظامی ما بسیار ناامن شده بود و هیچ خودرویی در آنها حرکت نمی‌کرد. هر چند دقیقه نیز جنگنده‌های عراق اقدام به حمله هوایی می‌کردند. یکان‌های تک‌ور ما توانستند در اولین ساعت نبرد، دشمن را زمینگیر کرده، تعداد بسیاری از زره‌پوش‌ها و تانک‌های عراقی را شکار کنند. دود از همه جا به هوا برمی‌خاست. به‌دلیل نبود امکانات پزشکی و خودرویی، رزمندگان مجروح و شهید در همانجا می‌مانند؛ چون عملیات چریکی بود و جابه‌جایی و تحرک، لازمه رزم بود. درگیری فقط در مقابل لشکر ۵۸ ذوالفقار ادامه داشت و سایر یکان‌های همجوار،

یا در اثر فشار عراقی‌ها و یا براساس دستور، عقب‌نشینی می‌کردند. دشمن قصد داشت ما را دور بزند. بالگردهای توپ‌دار از ارتفاع بسیار بالا به‌سوی ما تیراندازی می‌کردند و سعی داشتند به‌وسیلهٔ بال‌برد، نیروهایشان را در پشت نیروهای ما پیاده کنند؛ اما شلیک بی‌امان پدافند هوایی، اجازهٔ این کار را به آنان نمی‌داد. جنگی خونین و باور نکردنی که تا آن روز در هیچ عملیاتی ندیده بودیم، ادامه داشت. جنگ تن‌به‌تن، سوراخ کردن شکم‌ها، بریدن گلوها و سرها، نشان از ارادهٔ هر طرف برای برتری داشت.

یکان‌ها با بی‌سیم درخواست مهمات می‌کردند و گروهان ادوات با کمترین امکانات سعی داشت نیازمندی آنان را برطرف کند. به‌دلیل تشنگی نیروها، عده‌ای مأمور رساندن آب شدند که از طرفی به‌دلیل حملهٔ عراقی‌ها، آب به ما نرسیده بود و اوضاع رو به وخامت بود. در سنگر دیده‌بانی با مسئولان عملیات و بی‌سیم‌چی‌ها، مشغول هدایت عملیات بودیم که فرماندهٔ تیپ با بی‌سیم مرا صدا کرد و گفت: «تانک‌های عراقی از سمت چپ هم وارد کارزار شدن. شما با چند نفر دیگه با هر چی مهمات آرپی‌جی دارین، خودتون رو به اونجا برسونین.» از سنگر خارج شدم. با دوربین به آن طرف نگاه کردم که متوجه شدم موشک آرپی‌جی جوابگو نخواهد بود. هشت دستگاه خودرو تفنگ ۱۰۶م ضدتانک و ضد بتون، پایین تپه مستقر بودند و آمادگی داشتند به محض نیاز از کمین‌گاه خود خارج و به تانک‌های دشمن یورش ببرند. ابلاغ کردم چهار دستگاه از آنها با مهمات کافی آمادهٔ حرکت شوند.

سوار جیپ‌ها شده، به‌داخل قرارگاه تیپ رسیدیم. در آنجا سربازها و افسرها از درون سنگرها به‌سوی دشمن تیراندازی می‌کردند. حجم آتش تانک‌های عراقی بسیار زیاد بود. با آرایش خاص، دو دستگاه جیپ ۱۰۶م بالای تپه‌های قرارگاه تیپ مستقر شدند و دو دستگاه نیز برروی جادهٔ منتهی به عراقی‌ها کمین گرفتند. نقشهٔ ما این بود که با دو دستگاه از جیپ‌ها به قلب تانک برویم و جیپ‌های روی تپه نیز در حین درگیری، تانک‌های عراقی را شکار کنند و در

صورت هدف قرار گرفتن جیپ‌های روی تپه، ما از فرصت استفاده کرده، تانک‌ها را شکار کنیم و این‌گونه تانک‌های عراقی را گمراه خواهیم کرد. البته چند نفر آرپی‌جی‌زن هم مأموریت داشتند نزدیک تانک‌ها بروند و از پشت تپه‌ها به سمت تانک‌ها تیراندازی کنند.

تفنگ‌های ۱۰۶مم کارایی بسیار بالایی دارند و با دقت فوق‌العاده‌ای که در تیراندازی دارند، می‌توانستیم تانک‌ها را شکار کنیم. با بی‌سیم اطلاع دادیم گروه اول آماده باشند و سپس با سرعت سرسام‌آوری در جاده به سوی تانک‌های عراقی یورش بردیم. تانک‌ها متوجه ما شدند و چند گلوله بی‌هدف تیراندازی کردند که در اثر سرعت و جابه‌جایی، به ما برخورد نکردند. در این میان تفنگ‌های ۱۰۶مم روی تپه یکی از تانک‌ها را هدف قرار داده، منهدم کردند. در همین زمان لوله سایر تانک‌ها به سمت تپه معطوف شد تا جیپ را شکار کنند که در این فرصت نوبت ما شد و یکی از تانک‌ها را منهدم کردیم.

همه خوشحال بودیم. گلوله‌های کوچک و بزرگ از هر سو رد می‌شدند. در همین فرصت، تیراندازهای آرپی‌جی‌زن در محل‌های از پیش تعیین شده قرار گرفتند و ما هم در پشت خاکریزها موضع گرفتیم. اصول کار با ۱۰۶مم به دلیل داشتن آتش پر حجم، آتش عقبه و ایجاد گرد و خاک، این‌گونه است که برای جلوگیری از کشف نشدن محل موضع، باید خیلی سریع بعد از تیراندازی محل را تغییر داد. درگیری به شدت ادامه داشت و هر کس هر چه می‌توانست، انجام می‌داد و به دیگری نیز کمک می‌کرد. تانک‌ها زمینگیر شدند و دنبال راهی برای مخفی شدن بودند که یکی از سربازان شجاع دسته شناسایی، خود را به نزدیک‌ترین محل نسبت به تانک‌ها رسانده و به سوی یکی از آنها شلیک کرد. تانک به آتش کشیده شد. او که از این کارش بسیار خوشحال بود، به هنگام برگشت، از پشت مورد اصابت رگبار نیروهای پیاده دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. عراقی‌ها سردرگم شده بودند. نمی‌دانستند تعداد ما چند نفر

است و فکر می‌کردند با یک تیپ درگیر هستند؛ چون تکاوران شجاع از هر سو به آنان حمله‌ور می‌شدند.

با بی‌سیم به جیب‌های مستقر بر روی تپه گفتم همچنان اجرای آتش کنید. خود نیز پای پیاده و دوان‌دوان خود را به تیپ رساندم. فرمانده تیپ و سایر دوستان، مرا بوسیدند و تبریک گفتند. به دلیل اینکه دشمن به حدود ۵۰۰ متری قرارگاه رسیده بود، برابر دستورالعمل باید تمامی مدارک، نقشه‌ها، طرح‌ها و دستگاه‌های ارتباطی منهدم می‌شدند تا به دست دشمن نیفتند. از فرماندهی، وضعیت یکان‌های پیاده تکاور را پرسیدم که او پاسخ داد: «باوجود جانفشانی رزمندگان، به دلیل نبود آب و غذا و به‌خصوص مهمات، فکر نکنم زیاد بتون مقاومت کنن؛ اما خبرها حاکی از اینه که تلفات دشمن خیلی زیاده و خودروهای زیادی از اونا منهدم شده. رزمندگان از ساعت ۰۲:۰۰ درگیر هستن و بسیار خسته شدن. هیچ ارتباطی هم با عقب نداریم و از نیروهای احتیاط هم خبری نیست».

خیلی سریع با مواد منفجره موجود که برای همین مواقع پیش‌بینی می‌کردیم، تمام سنگرهای حساس مانند مخبرات، اتاق عملیات، کمدهای حاوی اطلاعات سری، دستگاه‌های مرموزات و هر چه که برای دشمن مهم و قابل استفاده می‌شد، تله‌بندی کردم و دستگاه انفجار آن را به یکی از سربازان داده، تأکید کردم: «هر موقع دیدی دشمن به ۱۰۰ متری رسید، این اهرم رو فشار بده تا همه قرارگاه منهدم بشه. بعد، سریع خودتو به ما برسون.» هر چند دقیقه، خبرهای خطرناکی به گوش می‌رسید و پی‌درپی خبر شهادت و یا مجروح شدن دوستانمان به ما می‌رسید؛ از طرفی، مرکز پایش عملیات تیپ آرام و قرار نداشت و هر کس خبری می‌داد.

عقب‌نشینی تاکتیکی تیپ

فرمانده تیپ به‌طور خصوصی به من گفت: «دیگه امکان مقاومت نیست. ادامه این کار یعنی خودکشی محض و از بین بردن بچه‌های مردم. باید عقب‌نشینی تاکتیکی کنیم. شما مخفیانه طوری که کسی از موضوع خبردار نشه، خودت رو با یک دستگاه جیب به جاده گچی^۱ برسون. بعد وضعیت جاده و منطقه رو بررسی کن تا در صورت لزوم از محل عقب‌نشینی کنیم».

سه نفر از سربازان زنده را همراه خودم بردم. ساعت حدود سه بعدازظهر شده بود که با سرعت زیاد به مأموریت رفتیم و آمادگی لازم برای هرگونه درگیری احتمالی با عوامل دشمن را در طی مسیر داشتیم. حدود شش کیلومتر دور شده بودیم. با دوربین، همه کوه‌ها، تپه‌ها و شیارها را نگاه می‌کردم. مأموریت حساسی برعهده‌ام بود. به‌دلیل کوهستانی بودن منطقه، نمی‌توانستیم از بی‌سیم‌ها استفاده کنیم. در تلاش بودیم نتیجه را هرچه سریع‌تر به فرمانده تیپ برسانیم تا سایر رزمندگان بتوانند به جای امن و مناسبی برسند.

در همین فکر بودم که در فاصله ۱۵۰ متری و در بالای یکی از ارتفاعات، چند دستگاه زره‌پوش سبز رنگ و حدود ۱۸۰ نفر با لباس‌های سبز را مشاهده کردم. خیلی سریع خودرو را به کنار جاده بردیم تا دیده نشویم. یکی از دوستان گفت: «به‌طور حتم اونا نیروهای سپاه پاسداران هستن که لباس سبز دارن» اما من نمی‌توانستم قبول کنم؛ چون سپاه در آن زمان زره‌پوش چرخ‌دار سبز رنگ نداشت. به احتمال بسیار قوی، عراقی‌ها بودند که از جاده قدیم سومار به اینجا آمده بودند و قصد کمین انداختن نیروهای ایرانی را داشتند. ما می‌توانستیم با شلیک دو گلوله ۱۰۶، چند دستگاه زره‌پوش و تعداد زیادی از آنان را نابود کنیم؛ اما مأموریت ما شناسایی بود و در صورت درگیری، احتمال کشف محل و

^۱ این جاده توسط خود عراقی‌ها در سال ۱۳۵۹ هنگام تک به گیلانغرب احداث شده بود و در اثر پیشروی ایران، به‌دست نیروهای ما افتاده بود. این جاده منتهی به قرارگاه لشکر و شهر گیلانغرب می‌شد.

متوجه شدن عراقی‌ها و در نهایت به محاصره افتادن تمامی نیروهای ما وجود داشت.

با سرعت زیاد از محل دور شدیم. خیلی عجله داشتیم تا مشاهداتم را به اطلاع فرمانده برسانم. به حدود ۲۰۰ متری مواضع خودی رسیده بودیم که دیدیم یک ستون بزرگ با گرد و خاک بسیار به طرف ما می‌آید. وقتی نزدیک شدیم، متوجه شدیم فرمانده تپ دستور عقب‌نشینی داده و نیروها به صورت ستون در حال حرکت هستند. خود را به خودرو فرمانده رساندم. پرسید:

- چی شد؟

- در محاصره کامل قرار داریم. روی ارتفاع در فاصله شش کیلومتری، دشمن کمین کرده.

تصمیم فرماندهان این بود که باید از محاصره خارج شویم و اگر لازم شد، با جنگ سرنیزه عبور خواهیم کرد. آنان تصمیم خود را گرفته بودند و البته راهی هم جز این نبود. همه رزمندگان خسته شده بودند. روی هر خودرو کوچک چندین نفر انباشته شده بود. از یکی از افراد پرسیدم:

- ستاد فرماندهی منفجر شده یا نه؟

- نه!

سراغ سرباز مسئول آن کار را گرفتیم که همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. اگر دشمن به اسناد و مدارک ما دسترسی پیدا می‌کرد، موجب ضرر و زیان‌های بسیاری به نیروها می‌شد. تصمیم گرفتیم خودم به محل مذکور برگردم و مأموریت را تمام کنم. همه گفتند عراقی‌ها پشت سر ما هستند. قرارگاه سقوط کرده و آنها وارد سنگرها شده‌اند؛ ولی من باید این کار را انجام می‌دادم. با همان خودرو و افراد، به سرعت از ستون جدا شدم و به سوی سنگرهای تخلیه شده رفتم.

عراقی‌ها از دیگر سو وارد قرارگاه شده بودند. داخل سنگرهای استراحت نارنجک پرتاب می‌کردند تا افرادی که مخفی شده بودند، کشته شوند. از خودرو

پیاده شده و دوان دوان خود را به محل دستگاه انفجار رساندم. دود و آتش همه جا را فرا گرفته بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و صدای فریاد عراقی‌ها به گوش می‌رسید. در همین حین یکی از آن‌ها به سوی ما شلیک کرد که خوشبختانه به ما اصابت نکرد. دستگاه انفجار را فشار دادم و قرارگاه تیپ با آن امکانات و وسایل به هوا برخاست. تعداد زیادی از عراقی‌ها که برای سرقت وارد سنگرها شده بودند، کشته شدند. شدت انفجار موجب ترس عراقی‌ها شده بود و سراسیمه خود را مخفی می‌کردند. ما هم خیلی سریع با تیراندازی‌های بی‌هدف، با خودرو به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم. در این بین یکی از سربازان جا ماند و ندانستیم که شهید شده یا مجروح. عراقی‌ها ما را به رگبار بسته بودند و حتی گلوله‌ای هم به عقب خودرو برخورد کرد.

با سرعت زیاد خودمان را به ستون رساندیم. هوا تاریک شده بود و با تلاش بسیار، خودرو را از جاده‌ای باریک و خطرناک به ابتدای ستون رساندم تا بهتر اوضاع را ببینم. اطراف و روی تپه‌ها را نگاه کردیم. خبری از نیروهایی که پیش از این دیده بودیم، نبود. بعضی از همراهان گفتند: «شما اشتباه کردی! دیدی سپاهی بودن؛ ولی شما حرف ما رو قبول نمی‌کردی.» من هیچ نگفتم و احساس خجالت می‌کردم که به فرمانده تیپ گزارش اشتباه داده بودم. در این فکر بودم که در مورد من چه فکری می‌کند. نگرانی عجیبی داشتم. صدای موتور خودروها همه جا را فرا گرفته بود. رزمندگان همگی خسته بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست سرنوشت این نبرد به کجا می‌انجامد.

کمین عراقی‌ها در انتظار ستون

نیروهای ما همچنان در حال حرکت بودند. ساعت ۲۳:۰۰ بود و هوا بسیار تاریک بود. طول ستون بسیار زیاد بود؛ به گونه‌ای که ابتدای ستون، به بالای تپه رسیده بود و انتهای ستون هنوز گردنه کوه را رد نکرده بودند. موقعیت جاده به گونه‌ای بود که از طرفی به سمت زمین‌های باز و از طرفی به دره‌های عمیق

متصل بود. دشمن در زمان درگیری ما در خط مقدم، نیروهای خود را از سومار به پشت سر ما - مکان فعلی - انتقال داده و بهترین محل را برای کمین انتخاب کرده بود. آنان صبر کرده بودند تا ستون نیروهای ما به نوک تپه برسد و سپس از ارتفاعات سرکوب، ستون ما را نابود کنند. در همین هنگام وقتی که ابتدای ستون می‌خواست به بالای ارتفاع برسد، در یک لحظه نورافکن‌های زره‌پوش‌های عراقی، آسمان منطقه را نور باران کرد و همزمان، شلیک تیربارها بر روی ستون ما آغاز شد. آنان به سمت افراد ما تیراندازی می‌کردند و مراقب بودند به تجهیزات آسیبی نرسد؛ شاید می‌خواستند همه آنها را سالم به غنیمت بگیرند.

در همین زمان خود را از روی خودروها پایین انداخته، در شیارهای زمین سنگر گرفتیم و شروع به تیراندازی کردیم. موضع آنان بسیار مناسب بود و از داخل زره‌پوش‌ها ما را هدف گرفته بودند. متأسفانه تعدادی از افراد در ابتدای ستون به شهادت رسیدند. یک نفر فریاد زد: «نورافکن‌ها رو بزنید!» آن‌گاه به آن سمت تیراندازی شد. نورافکن‌ها از کار افتاد و فرصت خوبی برای جابه‌جا شدن و موضع گرفتن به وجود آمد. ماندن در آن شرایط، به معنی مرگ حتمی بود. از سمت راست که زمینی باز بود، نمی‌شد فرار کرد؛ به همین خاطر با چند نفر که در اطرافم پراکنده بودند، تصمیم گرفتیم از سمت دره فرار کنیم. این مسیر بسیار خطرناک بود؛ ولی عوارض موجود به ما کمک می‌کرد؛ بنابراین به آن سمت رفتیم و از کنار دره که امکان دید و تیر نبود، فرار کردیم.

دشمن داخل شیار را با تیربارهای خود به آتش کشیده بود. به عقب نگاه نمی‌کردم و فقط می‌دویدم. گلوله‌ها به اطرافم برخورد می‌کردند. نمی‌دانستم از افراد پشت سرم چند نفر شهید شده و به ته دره سقوط کرده‌اند. وقتی به پشت تپه رسیدم، چند نفر از فرماندهان دسته را دیدم و گفتم: «جلو ستون بسته شده و امکان خروج نیست. باید از دره‌ها و شیارها عبور کنیم؛ ولی اول باید تمام تجهیزات رو به دره بریزیم.» آن‌گاه با کمک همدیگر هرچه می‌توانستیم از لودر، دستگاه‌های شنود، تله تایپ، انواع خودرو و توپ‌ها و موشک‌های کششی را

به دره ریختیم تا به دست دشمن نیفتند. همان‌جا با دوستان و افرادی که همدیگر را می‌شناختیم، برای مشورت دور هم جمع شدیم. آنان گفتند: «شما که مسئول اطلاعات و عملیات هستی، به همه‌جای منطقه آشنایی داری؛ پس با هم از پشت ستون و از داخل شیارها حرکت کنیم تا خودمون رو به قرارگاه لشکر - در نزدیکی گیلانغرب - برسونیم و همگی از پشت به عراقی‌ها حمله کنیم.» راهی هم جز این نداشتیم. نیروها هرکدام به‌سوی پراکنده شده بودند و امکان پیدا کردن همدیگر در آن تاریکی بسیار سخت بود. یکان‌ها انسجام خود را از دست داده بودند و بارانی از گلوله از آسمان می‌بارید.

همراه با سه نفر از نیروهای پایور و ۹ نفر سرباز زنده، با احتیاط از آن محل دور شدیم. هر لحظه انتظار کمین‌های عراقی را داشتیم. بسیار احتیاط می‌کردیم و اکنون نیز که به‌داخل دره و شیارها رفته بودیم، درصورت کشته شدن تا سال‌ها نمی‌توانستند اجساد ما را پیدا کنند و طعمه درندگان می‌شدیم. عمق دره‌ها زیاد بود و سعی می‌کردیم کوچک‌ترین سر و صدایی نکنیم. حدود ساعت ۰۲:۳۰ بود که متوجه صدای چند نفر در داخل دره شدیم. همه به‌حالت خزیده منتظر نزدیک شدن آنها شدیم. هر کس سعی داشت جان‌پناهی برای دیدن و دیده نشدن پیدا کند. صداها بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. همگی آماده تیراندازی بودیم. فکر می‌کردیم عراقی‌ها برای کاوش منطقه آمده‌اند که یکی از افراد که جلوتر از بقیه بود، با صدای بلند گفت: «تیراندازی نکنین! خودی هستن».

آنان بسیار ترسیده بودند و فکر می‌کردند عراقی هستیم. وضعیت خوبی نداشتند. چند سرباز و چند پایور بودند که به‌دلیل پیشروی دشمن در منطقه سلمان کشته و ارتفاعات ۴۰۲ و در اثر درگیری شدید و فشار دشمن، عقب‌نشینی کرده بودند و یکان‌هایشان را هم گم کرده، به‌دلیل عدم آشنایی با منطقه، به‌سوی نیروهای عراقی حرکت می‌کردند.

دو نفرشان مجروح شده بودند و آب و غذا هم نداشتند. تعدادی از آنان حتی مجبور شده بودند ادرار خود را بخورند. با قمقمه‌های خود، آنان را سیراب کردیم و موقعیت خودمان را بازگو کردیم. آنان هم دیده‌ها و وضعیت یکان‌هایشان را برای ما تشریح کردند؛ سپس تصمیم گرفتیم همگی با هم برای رسیدن به یک منطقه بهتر و خروج از محاصره دشمن حرکت کنیم؛ مشروط بر اینکه هدایت افراد با گروه ما باشد؛ چون گروه ما چندین ماه بود که در این مناطق مأموریت داشت و ما بهتر می‌توانستیم چگونه از این منطقه آلوده خارج شویم. تعداد ما به ۳۶ نفر رسیده بود که ۱۳ نفر از افراد، جمعی تیپ ۴۰ سراب بودند که به ما ملحق شده بودند.

با قطب‌نما جهت حرکت را بررسی کردیم و به سمت جاده خاکی گیلانغرب حرکت کردیم. تا نزدیکی‌های صبح در حال حرکت بودیم و همگی ضمن راه رفتن، چرت می‌زدیم. باید همچنان راه می‌رفتیم؛ چون هر چه فرصت را از دست می‌دادیم، دشمن بیشتر می‌توانست ما را به محاصره درآورد و امکان‌های غیر ممکن می‌شد.

ساعت حدود شش صبح بود که به قرارگاه لشکر - به امید ملحق شدن به سایر هم‌زمانمان - رسیدیم. خوشحال بودیم؛ بنابراین تندتر حرکت می‌کردیم. همگی در این فکر بودیم که رنج آوارگی تمام شده و اینک خواهیم توانست با سازماندهی مجدد، اوضاع خود را سامان دهیم. دو نفر از سربازان که برای غافلگیر نشدن در جلو حرکت می‌کردند و در فاصله ۵۰ متری ما بودند، خیلی سریع از تپه بالا رفتند و چند ثانیه طول نکشید که صدای رگبار از هر سو به گوش رسید. همگی مات و مبهوت مانده بودیم که چه شده است. ناگهان متوجه شدیم عراقی‌ها مانند مور و ملخ از تمام تپه‌ها سرازیر شده‌اند. تازه متوجه شدیم که قرارگاه لشکر نیز - باوجود تصور ما - به دست واحدهای بال‌برد عراقی افتاده است و آنان آنجا را مرکز فرماندهی خود قرار داده بودند. سر و صدای عراقی‌ها که فریاد می‌زدند، به گوش می‌رسید. خیلی سریع در داخل شیارها

پخش شدیم و اقدام به تیراندازی متقابل کردیم. عراقی‌ها داخل شیارها را به گلوله بستند که سه نفر از سربازان ما به‌طور وحشتناکی مجروح شدند و محتویات شکم یکی از آنان بیرون ریخت؛ ولی هنوز شهید نشده بود و می‌گفت: «جیبم رو خالی کنین!» یکی از افراد جیبش را خالی کرد که عبارت بود از چند نامه و نشانی. او نمی‌خواست بعد از شهادتش، جسدش مفقودالثر شود و خانواده‌اش هیچ اطلاعی از او نداشته باشند. ما برای کاهش تلفات، بالای تپه‌ها رفتیم و به‌سوی عراقی‌ها تیراندازی کردیم. عراقی‌ها دیگر نتوانستند ما را دنبال کنند؛ ولی انسجام خود را از دست داده بودیم و نظارت کافی بر همدیگر نداشتیم.

پس از اینکه مقداری از آن نقطه دور شدیم، متوجه شدیم که عراقی‌ها بیشتر از تصور ما پیشروی کرده‌اند. دانستیم که راه دشوار و خطرناکی در پیش داریم؛ بنابراین تصمیم گرفتیم از آن گروهی که به ما پیوسته بودند، جدا شویم؛ زیرا هم تلفات کمتر می‌شد، هم تندتر حرکت می‌کردیم و هم در درگیری‌ها بهتر عمل می‌کردیم. آنان قبول کردند و گفتند: «ما هم همین خیال رو داشتیم؛ زیرا می‌خواهیم از شیارهای اطراف، به سمت گیلانغرب حرکت کنیم.» در صورتی که ما به‌دلیل اشغال گیلانغرب توسط عراقی‌ها، تصمیم داشتیم راه خود را به سمت جاده اصلی و آسفالت‌ه سومار به ایوان تغییر دهیم و تلاش خود را برای خروج از محاصره بیشتر کنیم. بعد از خداحافظی کوتاه، از همدیگر جدا شدیم و هر کدام به مسیر خود ادامه دادیم. هوا به‌طور کامل روشن شده بود و احتمال دیده شدن ما توسط بالگردهای عراقی زیاد بود. به هر سو که نگاه می‌کردیم، وسایل و تجهیزات نظامی پخش شده بود و شهدای زیادی نیز بر زمین افتاده بودند. مقداری مهمات جمع‌آوری کردیم و به راه خود ادامه دادیم.

حمله به خودرو عراقی

در روی جاده خاکی با آرایش باز راه می‌رفتیم که ناگهان یک خودرو عراقی در روی جاده - در حالی که به سمت ما می‌آمد - دیده شد. یکی از سربازان دسته شناسایی که عرب زبان هم بود، روی جاده نشست و خودرو را نشانه گرفت. ما به هر سو پراکنده شدیم. سرباز شجاع با صدای بلند و به زبان عربی رو به خودرو عراقی گفت: «ایست!» خودرو، حامل یک افسر، دو سرنشین و یک راننده بود که فرصت واکنش پیدا نکردند. آنان در یک لحظه متوجه ما شدند و فکر نمی‌کردند آزادانه بتوانیم در داخل محاصره آنها روی جاده راه برویم. با ترس و وحشت ما را نگاه کردند. راننده سرعت خود را کم کرد که ناگهان با صدای سرنشینان، خودرو با سرعت بسیار زیاد فرار کرد و ما هم با رگبارهای متوالی خودرو را نشانه رفتیم که راننده و سرنشینان در اثر عجله و وحشت، از جاده خارج و به ته دره سقوط کردند و خودرو به آتش کشیده شد. در اثر تیراندازی، عراقی‌ها متوجه ما شدند و به‌سوی ما تیراندازی کردند که بدون هیچ تلفاتی و با سرعت از آن محل دور شدیم.

آب قمقمه‌هایمان تمام شده بود و بسیار تشنه بودیم. به شدت احساس ضعف می‌کردیم و نمی‌توانستیم خوب ببینیم. همه دنبال آب بودیم؛ ولی از آب خبری نبود و منطقه پر بود از مارهای کشنده. در همین زمان یاد نقطه‌ای افتادم که پیش از این برای رزم شبانه و آموزش سربازان به آنجا رفته بودم و می‌دانستم چند برکه کوچک در آنجا بود. آن منطقه چندان دور نبود؛ بنابراین به آن سمت رفتیم. حدود ظهر به آن مکان رسیدیم. پای هیچ کس به آنجا نرسیده بود. آب برکه‌ها لجن بسته بود و پر بود از قورباغه و زالو. بچه‌ها خود را روی آب انداختند و نگاه نمی‌کردند که چه می‌خورند. من هم دستمالم را روی آب انداختم و نوشیدم. آبی بسیار تلخ و زهرآگین بود؛ ولی برای رفع عطش خوب بود. قمقمه‌هایمان را پر کردیم و پس از استراحتی کوتاه، حرکت کردیم. پس از یک ساعت راهپیمایی، به یک تقاطع رسیدیم که پیش از این در آنجا یک حمام

صلواتی بود و رود باریکی هم از آن می‌گذشت و به همین دلیل هم حمام را در آنجا ساخته بودند. به دلیل وجود آب، حدس می‌زدیم عراقی‌ها در آن مکان حضور دارند. از آن مکان دور شدیم. پس از طی مسافتی، بنه‌ای رزمی^۱ نمایان شد.

ساعت حدود پنج عصر بود و چیزی به تاریکی هوا نمانده بود. بسیار خسته بودیم و کنجکاو شدیم که آن محل را کاوش کنیم؛ چون این محل در دره قرار داشت و امکان ماندن عراقی‌ها در آنجا وجود نداشت. بسیار آهسته و با احتیاط کامل وارد محوطه شدیم. هیچ‌کس نبود و سنگرها خالی بودند؛ ولی بویی آزار دهنده همه‌جا پیچیده بود. به‌داخل چند سنگر نگاه کردیم. در آنجا اجساد شهدایی آغشته به خون با پیکرهای سوراخ سوراخ شده بود. بوی اجساد همه‌جا پیچیده بود. مقداری کنسرو و آذوقه پیدا کردیم و به داخل دره رفتیم که رودی هم در آنجا جاری بود. چند نفر از نیروهای خودی در داخل آب به شهادت رسیده بودند که نشان از درگیری شدیدی در طی چند روز گذشته داشت. هوا تاریک شده بود. دیگر توان راه رفتن نداشتیم و احتیاج شدیدی به خواب داشتیم؛ بنابراین در همان مکان ماندیم و به‌نوبت نگاهی دادیم تا غافلگیر نشویم. مقداری کنسرو و مواد غذایی خوردیم و به‌حالت آماده چرت زدیم. خستگی زیاد باعث شده بود اعصاب همه ضعیف شود. کسی حرف نمی‌زد. پای بیشتر ما تاول زده بود؛ ولی از اینکه نزدیک آبی سالم بودیم، احساس خوبی داشتیم و امیدوار به ادامه حرکت بودیم.

تا آن زمان قدر آب را نمی‌دانستم که چه قدر ارزشمند است. می‌خواستیم جلو آب را بگیریم تا هدر نرود و همه را نگه داریم؛ چون پیکر شهدای تشنه لب را دیده بودیم و خودمان هم تشنگی را تجربه کرده بودیم. به هیچ چیز جز نحوه درگیری با دشمن و خروج از محاصره و ملحق شدن به نیروها فکر نمی‌کردم.

^۱. محل انبار و تدارک وسایل نیروها.

همه ساکت و نگران همدیگر را نگاه می‌کردند و در حین شنیدن کوچک‌ترین صدایی، دست به سلاح‌هایشان می‌بردند.

همراه با یکی از درجه‌داران با سایر افراد صحبت کردیم و خاطرنشان کردیم که باید همهٔ سختی‌ها را تحمل کنیم و در صورت برخورد با دشمن، فرصت را از دست ندهیم. در پایین جاده در داخل شیاری عمیق استراحت می‌کردیم که صدای خودروهای سنگین عراقی‌ها به گوش می‌رسید که به طرف ایران نیرو و تدارکات ارسال می‌کردند. می‌دانستیم از دید عراقی‌ها مخفی هستیم و تا روشن شدن هوا خطری ما را تهدید نمی‌کند. به نوبت استراحت کردیم. هوا سرد بود و در آغوش همدیگر استراحت می‌کردیم.

یورش به سرنشینان کامیون عراقی

ساعت حدود ۰۴:۳۰ بود که تصمیم گرفتیم حرکت کنیم؛ به همین خاطر آهسته از دره و شیارها به بالای جاده حرکت کردیم. وقتی به جاده رسیدیم، دو دستگاه کامیون آیفای عراقی را دیدیم که با سرعت بسیار کم به سمت ما می‌آمدند. یکی از تکاوران گفت: «کمی حالمون بهتر شده، بذارین اول صبح این کامیون‌ها رو مثل جیب عراقی به دره بفرستیم و بعد متواری بشیم.» پس از کمی فکر کردن، دیدیم بهترین فرصت است؛ چون عراقی‌ها در حال چرت زدن داخل کامیون‌ها پیش می‌آمدند و ما می‌توانستیم بعد از کشتن آنها، به سمت دره‌های اطراف فرار کنیم؛ بنابراین هر کدام در جایی کمین کردیم تا کامیون‌ها نزدیک شوند. آنها از چراغ جنگی استفاده می‌کردند تا مسیر حرکتشان برای ایرانی‌ها کشف نشود؛ بنابراین نمی‌توانستند روی مسیر، دید زیادی داشته باشند. وقتی به ۱۵ متری ما رسیدند، بدون هیچ درنگی، کامیون‌ها را به رگبار بستیم و تعدادی نارنجک به سمت کامیون‌ها پرتاب کردیم. کامیون اول از کار افتاد و دودی غلیظ از آن بلند شد. راننده و همراهش می‌خواستند خود را به پایین پرت کنند که به آنها فرصت ندادیم. چون کامیون اول چادر داشت، به سمت آن

رگبار بستیم و صدای فریاد عراقی‌ها به هوا برخاست. در این اوضاع، چند نفر هم از پشت کامیون برای پیدا کردن جان‌پناه و اقدام متقابل به بیرون پریدند؛ اما به‌درستی نمی‌دانستند سمت آتش از کجاست. کامیون دوم هم با دستپاچگی از جاده خارج و واژگون شد و عده زیادی از افراد زیر کامیون ماندند. چند نفر هم فرصت تیراندازی به ما پیدا کردند.

ما به‌دلیل واقع شدن در ارتفاع، بر آنان مسلط بودیم. تعدادی از مجروحان عراقی سعی داشتند از صحنه فرار کنند که ما به آنان هم فرصت ندادیم. این درگیری شاید چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید و ما از بیم اینکه عراقی‌ها نیروی کمکی بفرستند، به سمت بیابان‌های سومار فرار کردیم و حدود سه کیلومتر بی‌امان می‌دویدیم تا موقعیتمان برای عراقی‌ها کشف نشود. بسیار خوشحال بودیم که توانسته بودیم ضربه‌ای به دشمن بزنیم. در طول مسیر، تعداد زیادی از تجهیزات و ادوات رها شده دیده می‌شدند. نیروهای ما برای اینکه تجهیزات و خودروها به‌دست دشمن نیفتند، بعضی را به رگبار بسته بودند، بعضی را آتش زده و رادیاتورها و باک بعضی دیگر را نیز سوراخ کرده بودند. در روی یک جیب، یک بی‌سیم جا مانده بود که آن را برداشیم و تلاش کردیم با یکان تماس بگیریم که بی‌فایده بود. با این حال آن را با خود بردیم.

تهیه آب و آذوقه

بعد از طی مسافتی، تعدادی خانه کاهگلی دیده شدند. با دوربین به‌دقت آنها را نگاه کردیم. سنگرهای ایرانی بود که در حین عقب‌نشینی دست نخورده باقی مانده و به‌دلیل واقع شدن در وسط منطقه و دور از جاده، از دسترس عراقی‌ها در امان مانده بودند. تصمیم گرفتیم به سنگرها سری بزنیم. با گذاشتن مراقب و با احتیاط کامل، یکی‌یکی وارد محوطه شدیم. هیچ جنبنده‌ای پیدا نمی‌شد و مانند یک روستای خالی از سکنه بود. وقتی وارد سنگرها شدیم و مدارک و

اسناد به‌جا مانده را بررسی کردیم، دیدیم بنه احتیاط گردان ۱۵۸ چتر باز تیپ ۵۵ هوآبرد است.

همه چیز در سنگرها پیدا می‌شد؛ آب، نان، کنسرو و... انبارها را باز کردیم که پر از برنج و قند و چای و مواد غذایی بودند. بسیار خوشحال شدیم؛ چون می‌توانستیم با این غذاها قوای خود را بازیابیم و بهتر ادامه مسیر بدهیم. وارد چند سنگر شدیم که پر از اسلحه و مهمات بود. مقداری مهمات و اسلحه برداشتیم. در سنگرهای استراحت مقدار زیادی پول نقد بود؛ چون آن زمان پول فوق‌العاده جنگی در منطقه پرداخت می‌شد. در هر صورت ما در آن شرایط جز رهایی و خارج شدن از محاصره به چیز دیگری فکر نمی‌کردیم. بچه‌ها یک رادیو پیدا کردند که اخبار عید قربان را می‌داد و گوینده خبر اشاره کرد که رزمندگان اسلام از ادامه پیشروی عراقی‌ها جلوگیری کرده‌اند و در حال عقب راندن عراقی‌ها به مرزهای بین‌المللی هستند. همگی تعجب کرده بودیم؛ چرا خبری از ایرانی‌ها نبود؛ چرا حتی یک جنگنده ایرانی در آسمان دیده نمی‌شد و چرا هنوز دشمن در خاک ما به سر می‌برد.

بچه‌ها مقداری آب و آذوقه جمع‌آوری کردند تا خیلی سریع از آن محل دور شویم؛ چون احتمال وارد شدن عراقی‌ها برای پاکسازی به آنجا بسیار زیاد بود و مصلحت نبود در آن محل بمانیم. متأسفانه هیچ خودرویی در محل ندیدیم تا با آن ادامه مسیر دهیم. با دوستان مشورت کردیم تا آن مکان و آن همه امکانات نظامی، سالم به‌دست دشمن نیفتد؛ به‌همین خاطر تصمیم گرفتیم با مواد منفجره، گردان ۱۵۸ هوآبرد را منهدم کنیم. مقدار قابل‌توجهی «تی.ان.تی» از اسلحه‌خانه برداشتیم و در سنگرهای مهم، انبارها و ستاد فرماندهی کار گذاشتیم. بعضی از سنگرها را هم تله کردیم تا در حین ورود عراقی‌ها، در اثر دستکاری منفجر شوند. از محل دور شدیم و سیم دستگاه انفجار را به محل مناسبی کشیدیم و سپس همه سنگرها را منفجر کرده، خیلی سریع از محل متواری شدیم. در همین حین ناگهان یک بالگرد عراقی که برای کاوش محل و

جویا شدن دلیل انفجار آمده بود، ظاهر شد. ما سعی کردیم مخفی شویم؛ ولی آنها ما را دیده و فهمیده بودند که ایرانی هستیم. از درون بالگرد ما را به تیربار بستند و ما به هر سو فرار می کردیم؛ ولی آنان دست بردار نبودند. شرایط بدی ایجاد شده بود و به ناچار همگی به بالگرد تیراندازی کردیم.

در اثر اصابت تیر، یکی از سربازان به نام «سعید عرب» شهید شد. ما هم برای خلاصی از وضع موجود، بی‌امان تیراندازی می کردیم. بالگرد برای در امان ماندن از تیرهای سرگردان ما، اوج گرفت و در ارتفاع بسیار بالا به پرواز ادامه داد؛ ولی همچنان ما را دنبال می کرد. یکی از پایورها به نام «عزیزی» گفت:
- بالگرد حتماً محل مون رو به واحدهای زمینی خبر می ده تا ما رو دستگیر کنن یا بکشن؛ برای همین که بالگرد ما رو دنبال می کنه. باید به شیارها فرار کنیم تا در امان باشیم.

فکر جالبی بود؛ بنابراین همه به شیارها رفتیم. خوشبختانه چیزی تا تاریکی هوا نمانده بود و بالگرد مجبور بود ما را رها کند.

همه خسته شده بودیم و از شهادت سعید بسیار ناراحت بودیم. او سربازی شجاع بود و زحمات زیادی را متحمل شده بود. کمی توقف کردیم. همه جای بدنمان پوشیده از خار و خاشاک بود و دست‌ها و پاهایمان زخمی شده بود. در انتظار تاریک شدن هوا بودیم تا تغییر مکان دهیم. پس از مدتی کوتاه، بالگرد از محل دور شد و ما نیز بی‌درنگ حرکت کردیم. بر سرعت حرکتمان افزودیم تا جبران تأخیرمان بشود. روز بسیار سخت و در عین حال موفقیت‌آمیزی بود؛ به‌ویژه که مواد غذایی و وسایل دیگری پیدا کرده بودیم و آذوقه کوله‌پشتی‌ها، ما را تا چند روز زنده نگه می داشت.

حرکت به سوی سومار

بیابان‌های سومار مملو از مارها و حشرات سمی و گزنده بود. تابستان‌های گرم و سوزان و زمستان‌های سرد و کشنده، این منطقه را مکانی سخت برای

نبرد کرده بود و آموزش زندگی و رزم در شرایط سخت، لازمه زنده ماندن در منطقه سومار بود. نقشه ما این بود که خودمان را به جاده آسفالت سومار - ایوان برسانیم؛ چون راه مواصلاتی مهمی بود و به طور قطع، رفت و آمد نیروها در آن جریان داشت. رسیدن به این هدف برای ما چند امتیاز داشت:

۱- شهر سومار به دلیل حساسیت در منطقه، از نظر رزمندگان دور نمی ماند و به طور قطع، نیروهای ایرانی برای باز پس گیری آنجا اقدام می کردند.

۲- امکان جنگ چریکی و کم شدن تلفات ما در اثر موانع طبیعی و مصنوعی وجود داشت.

۳- نخلستان و رودهای پر آبی که در شهر سومار وجود داشت، می توانست به ما کمک کند.

۴- به دلیل پیشروی دشمن به داخل مرز ایران، مواضع دشمن خالی بود و امنیت تا حدی وجود داشت.

با این تصورات، تا نزدیک طلوع آفتاب حرکت کردیم. کوهها و درهها تمامی نداشت. هیچ کس صحبت نمی کرد و حواسها به اطراف بود تا غافلگیر نشویم. تنها صدای پاها و برخورد با سنگها و خاشاک می آمد. ساعت ۰۵:۰۰ در محلی مناسب استراحت کردیم و مقداری غذا خوردیم. منطقه عاری از هر جنبندهای بود؛ گویا پای هیچ انسانی به آنجا نرسیده بود. روحیه افراد بسیار خوب بود. تعدادی از سربازان بیماری ریوی گرفته بودند که آنان را سخت ناتوان کرده بود؛ ولی از اینکه به منطقه ای حساس می رسیدیم و احتمال ملحق شدن به نیروها بود، انگیزه حرکت و ادامه راه آسان تر می شد. پس از استراحتی کوتاه، همه تجهیزات خود را جمع و جور کرده، با احتیاط کامل حرکت کردیم. هوا هنوز به طور کامل روشن نشده بود که در کنار جاده چند دستگاه خودرو توجه ما را جلب کرد. با احتیاط کامل جلو رفتیم. دیدیم خودروهای سپاه پاسداران هستند که از بیم به غنیمت رفتن، هر کدام را به شکلی از کار انداخته بودند. یکی از بچهها پیشنهاد داد دو خودرو جیب را آماده حرکت کنیم و تا حد امکان از

خودرو استفاده کنیم تا هم خسته نشویم و هم سریع‌تر حرکت کنیم. فکر خوبی بود. یک جیپ را که واژگون شده بود، به حالت اول درآوردیم و جیپ دیگر را که باتری و بعضی از وسایلش را جدا کرده بودند، از دیگر خودروها تأمین کردیم. هوا روشن شده بود. سوار جیپ‌ها شدیم و با سرعت به سمت سهراهی منتهی به جادهٔ سومار حرکت کردیم. هرچه حرکت می‌کردیم، خبری از عراقی‌ها نبود که این موضوع در حرکت ما تأثیر زیادی داشت. پس از طی مسافتی، یک دستگاه کامیون واژگون شدهٔ عراقی توجه ما را جلب کرد. وقتی به نزدیکی آن رسیدیم، دیدیم چند نفر از عراقی‌ها در اثر درگیری با رزمندگان ما، به هلاکت رسیده‌اند.

درگیری و اسیر کردن سرباز عراقی

از آن محل دور شدیم و پس از گذشتن از یک ارتفاع، به پلی رسیدیم که منهدم شده بود و امکان عبور از آن محل و یا از کناره‌ها وجود نداشت. به ناچار مجبور شدیم جیپ‌ها را به دره انداخته و پیاده مسیر را ادامه دهیم. پس از طی مسافتی، جادهٔ آسفالتی سومار به ایلام نمایان شد. از کنار جاده، رودخانه‌ای می‌گذشت و ما در امتداد بیمارستان صحرایی ارتش در سهراهی کاشی‌پور قرار داشتیم که دیدیم دو نفر عراقی در کنار رود، سرگرم شستن دست و صورتشان هستند و یک عراقی دیگر هم در پشت تیربار - رو به سمتی دیگر - نشسته است. متوجه شدیم مأموریت آنان بستن تقاطع جادهٔ فرعی به جادهٔ آسفالتی است. خیلی سریع پخش شدیم تا از دید عراقی‌ها پنهان بمانیم. ما باید از این جاده عبور می‌کردیم و چارهٔ دیگری نداشتیم. با مشورت و تبادل نظر تصمیم گرفتیم حيله‌ای برای عراقی‌ها به کار ببندیم؛ بنابراین دو نفر سرباز و یک درجه‌دار را با اسلحهٔ خالی از روی جاده عبور دادیم تا عراقی‌ها آنان را ببینند و در حین دستگیری دوستانمان، به مواضع آنان حمله کنیم تا ببینیم پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. به همین خاطر برای مسلط شدن بر عراقی‌ها، آهسته

به دور از چشم عراقی‌ها، جلو رفتیم و در محل‌های مناسب و دارای دید و تیر موضع گرفتیم و آن‌گاه به دوستان اشاره کردیم حرکت کنند. این دوستان شجاع بسیار از خود گذشتگی کردند؛ چون احتمال داشت عراقی‌ها دستگیرشان نکنند و ترجیح دهند آنان را به شهادت برسانند.

آنان با سروصدا به پایین جاده حرکت کردند تا عراقی‌ها متوجه حضورشان شوند که چنین هم شد. تیربارچی قبل از همه متوجه موضوع شد و با صدای بلند داد می‌زد: «ایرانی! ایرانی!» دو عراقی کنار رود هم متوجه شدند و دوستان ما با وانمود کردن اینکه به‌طور ناگهانی عراقی‌ها را دیده‌اند، دست‌ها را بالا بردند و امان امان گفتند. هر سه عراقی به سمت دوستانمان دویدند و فقط یک نفر اسلحه همراه آورد. وقتی به چند قدمی آنان رسیدند، با صدای بلند فریاد زدند: «ایست!» و با اشاره فرمان دادند اسلحه‌ها را زمین بگذارند و بنشینند. آنان دستورات عراقی‌ها را اجرا کردند و این در حالی بود که فقط چند قدم با ما فاصله داشتند. در همین هنگام با رگبارهای کوتاه و متوالی خود، دو نفر از آنان را از پای درآوردیم و عراقی سوم، مات و مبهوت، در وسط جاده افتاد. دوستان ما خیلی سریع او را دستگیر کردند. در اثر تیراندازی، سایر عراقی‌ها که در آن سمت جاده استراحت می‌کردند، متوجه حضور ما شدند و از دور و بدون هدف ما را به رگبار بستند که ما هم خیلی سریع به اتفاق عراقی به عقب برگشتیم. آنان با سر و صدا فریاد می‌زدند و می‌خواستند ما را در جاده خاکی تعقیب کنند؛ اما جاده‌ای که ما در آن قرار داشتیم، سربالایی بود و به آنان مسلط بودیم؛ به همین خاطر جرئت نکردند تعقیبمان کنند و ما در جلو چشمان آنان یکی از عراقی‌ها را اسیر کردیم و دو نفر را نیز به هلاکت رساندیم.

خوشحال بودیم که نقشه ما کارساز بود و تلفاتی نداشتیم. از سمت راست جاده به ارتفاعات مجاور و به سمت سومار تغییر مسیر داده، از دید عراقی‌ها دور شدیم. دست عراقی را با بند پوتین بستیم. سنش زیاد نبود و ظاهری آراسته داشت. از دیدن کشته‌ها می‌لرزید و توان صحبت نداشت. مرتب گریه می‌کرد و

زبانش بند آمده بود. در حال حرکت، سرباز عرب زبان ما به عراقی تفهیم می‌کرد که سریع حرکت کند و از ما نترسد.

وقتی به محل مناسبی رسیدیم، جیب‌هایش را گشتیم و مدارکش را برداشتیم. مشخصات دیگرش را پرسیدیم. او خود را «حسن عدیل رحمان» معرفی کرد و گفت شیعه و اهل روستایی از توابع کاظمین است. دو فرزند دارد و مدت هفت سال است که خدمت می‌کند و جمعی تیپ ۴۵۵ مکانیزه است. او ادامه داد که بعثی‌ها او را به‌اجبار به جنگ آورده‌اند و اگر نمی‌آمد، بستگانش را می‌کشتند. بر اساس اطلاعات او، یکانش در حال پیشروی به سمت ایلام بود و نیروهای عراقی تا نزدیکی سهرای ایوان حرکت کرده بودند. همگی ناراحت شدیم و فهمیدیم که در پشت عراقی‌ها قرار گرفته‌ایم و فاصله ما با نیروهایمان بسیار زیاد است. باید از نیروی کمکی قطع امید می‌کردیم. همگی مشورت کردیم که چه باید کرد. هر کس نظری داشت و در آخر تصمیم بر ادامه راه و در صورت برخورد، درگیری تا آخرین نفس گرفته شد. با عراقی با مهربانی رفتار می‌کردیم و آب و غذا به او دادیم. به او فهماندیم که صدام نقض‌کننده آتش‌بس بوده و باعث آوارگی و بی‌خانمانی هزاران نفر و کشته شدن افراد بسیاری شده است.

اسیر عراقی به ما گفت که با کمک منافقین وارد خاک ایران شده‌اند و در هر واحد رزمی عراق، تعدادی منافق فارس زبان هم وجود دارد که از آنان برای گمراه کردن ایرانی‌ها و تبلیغات استفاده می‌شود. بیشتر نیروهای عراقی نیز از شهر سومار خارج و به سمت داخل ایران حرکت کرده‌اند. با این توصیف، کار ما مشکل می‌شد و باید برای غافلگیر نشدن و فریب نخوردن، آماده می‌بودیم.

جنایت جنگی عراقی‌ها

در مسیر و در فاصله ۱۵۰ متری، دو نفر که لباس خاکی بر تن داشتند، نظرم را جلب کردند. یکی نشسته و دیگری در کف جاده خوابیده بود. با دوربین نگاه

کردم دیدم ایرانی هستند و لباس بسیجی به تن دارند. آنکه خوابیده، مجروح است و دیگری هم توان حرکت ندارد. بعد از طی چند کیلومتر در امتداد جاده، به پشت ارتفاعی رسیدیم که بسیار به جاده آسفالتی نزدیک بود. قبل از هر اقدامی، دیدیم یک ستون نفربر عراقی در روی جاده به آنها نزدیک می‌شود. دو نفر مسلح به‌عنوان جلودار سوار بر موتوسیکلت بودند و بقیه زره‌پوش بودند که به‌طرف سه راهی ایلام در حرکت بودند. ما در آنجا صحنه بسیار تلخ و وحشتناکی دیدیم که حتی اسیر عراقی هم از دیدن آن ناراحت شد. بسیجی‌ها فاقد اسلحه و مهمات بودند و به‌محض دیدن ستون موتوری عراقی‌ها، تقاضای کمک کردند؛ اما موتور سوارها به‌محض اینکه فهمیدند آنان ایرانی هستند، با رگبار آنان را به شهادت رساندند و زره‌پوش‌ها هم بدون هیچ رحم و انسانیتی، با چرخ‌های شنی‌دار خود از روی پیکر شهدا عبور کردند. کف جاده با خون آغشته شد و جنازه‌ها به جاده مالیده شدند.

خیلی ناراحت شدیم و به ما اثبات شد که نتیجه تسلیم، مرگ حتمی است که این موضوع، عزم ما را در پیمودن ادامه راه مصمم‌تر کرد. یکی از سربازان پیشنهاد کرد وقتی نزدیک شدند، از این نقطه آنان را به رگبار ببندیم. با توجه به اینکه محل ما به عراقی‌ها مسلط بود، همه قبول کردند تا پس از به‌هلاکت رساندن آنان، به تپه‌های اطراف متواری شویم. همه به حالت درازکش درآمده و اجازه دادیم به ما نزدیک شوند.

موتور سوارهای عراقی به نزدیکی ما رسیدند. ما که در بالای تپه قرار داشتیم، از هر سو چند رگبار کوتاه، ولی مؤثر به آنان بستیم و هر دو موتور سوار کشته شدند. سرنشین‌های زره‌پوش‌ها متوجه ما شدند و به سمت ما موضع گرفته، تیراندازی کردند؛ سپس دو دستگاه نفربر عراقی برای تعقیب کردن ما به‌طرف تپه روانه شدند؛ اما شیب تپه تند بود و تا نیمه راه بیشتر نیامدند. پس از آن نیروهایشان از زره‌پوش‌ها خارج و هر کدام در سویی سنگر گرفته، مشغول دفاع شدند. همه ستون زمینگیر شده بود و از هر سو به سمت ما تیراندازی

می‌شد. حجم آتش تیربار عراقی‌ها بسیار زیاد بود. جادهٔ آسفالتت سوما ر بسته شد و تمام خودروه‌های عراقی هر کدام به سمتی هدایت شدند. گروه‌های پیادهٔ عراقی نیز از خودروها پیاده شده، برای کشتن ما حمله‌ور شدند. درگیری سختی به‌وجود آمد. قدرت آتش ما کم بود؛ ولی به‌دلیل داشتن دید و تیر مناسب، به‌خوبی از عراقی‌ها تلفات می‌گرفتیم.

عراقی‌ها با خمپاره‌های کوچک، ما را هدف گرفتند که یکی از سربازان به نام سجاد نوری، اهل مازنداران از ناحیهٔ کتف تیر خورد و یکی دیگر هم در حین جاخالی دادن، لیز خورده، سرش شکافته شد. ما لحظه‌ای از اسیر عراقی غافل نمی‌شدیم تا نتواند فرار کند. قبل از رسیدن نیروهای عراقی، به‌دلیل داشتن برتری آتش آنان، خیلی سریع محل را ترک کرده، به‌سوی تپه‌های داخل منطقه متواری شدیم. عراقی‌ها از دور، بی‌هدف به‌سوی ما تیراندازی می‌کردند و به‌دلیل شکل فیزیکی بسیار خطرناک منطقه، تعقیب را رها کردند؛ چون در ادامهٔ این کار، تلفاتشان در شیارها و دامنه‌ها بسیار زیاد می‌شد. سربازی که تیر خورده بود، بسیار درد می‌کشید و خون زیادی از او رفته بود. با چند تکه پارچه، محل زخمش را بستیم. خوشبختانه تیر خارج شده بود. زخم نفر دیگر را هم پانسمان کردیم و به استراحت پرداختیم. عراقی مات و مبهوت ما را نگاه می‌کرد. به او گفتیم: «نگران نباش! با تو کاری نداریم. خودت جنایات سربازانتون رو به چشم دیدی؛ بنابراین باید هر چیزی که می‌دونی، به ما بگی؛ چون در صورت به‌دام افتادن ما، کشته شدنت حتمیه».

اسلحه و مهمات به‌دلیل گستردگی عملیات‌هایی که در این منطقه صورت گرفته بود، در منطقه پخش شده بود؛ به‌همین دلیل بعد از درگیری‌های کوتاه، نگرانی مهمات نداشتیم و به‌خوبی مهمات مورد نیازمان را در منطقه پیدا می‌کردیم. آهسته در امتداد جادهٔ اصلی و از میان تپه‌ها و دره‌ها حرکت می‌کردیم تا خودمان را به یکان‌های خودی برسانیم.

ستون‌کشی ارتش منافقین

بعد از طی مسافتی طولانی، با دوربین از بالای ارتفاعات به جاده نگاه کردیم. دیدیم یک ستون زرهی بزرگ در حال حرکت به سمت ایران - به سوی دره چهار زیر - است که پرچم ایران را بر روی خودروهایشان نصب کرده بودند. با کمی دقت متوجه شدیم که منافقین برای عملیات و حمله به شهرهای ایران حرکت می‌کنند. همه زره‌پوش‌ها پیشرفته و بیشترشان زن بودند که مجهز به لباس‌های ضدگلوله و کلاه‌آهنی‌های گوشی‌دار بودند. صحنه عجیبی بود. جوانان فریب خورده هموطن ما در کنار عراقی‌های متجاوز به خاک خودمان حمله می‌کنند و در کنار خیانت به کشورشان، گستاخانه فریاد شادی می‌کشند و از اینکه هموطنانشان با گلوله‌های دشمنان قسم خورده سوراخ سوراخ می‌شوند، احساس غرور می‌کنند.

با این اوصاف، وضعیت یکان‌ها و مواضع نیروهای خودی و دشمن مشخص نبود. ما از هر نقطه‌ای که می‌خواستیم وارد جاده سومار شویم، با نیروهای عراقی مواجه می‌شدیم؛ چون این جاده مواصلاتی، تنها راه تردد و نزدیک‌ترین راه به کرمانشاه بود که به دلیل رفت و آمد زیاد عراقی‌ها، مجبور به پناه بردن به دامنه ارتفاعات کنار جاده برای مقابله با خطرات احتمالی و برخورد‌های ناگهانی شده بودیم. با توجه به اینکه مجروح داشتیم و مسیر حرکتمان مسدود بود، تصمیم گرفتیم در داخل یک غار سنگی استراحت کنیم و شب نیز همانجا بمانیم و مشورت کنیم تا به خواست خدا صبح زود حرکت کنیم. به نوبت نگهبانی می‌دادیم. رادیو فقط صدای مارش نظامی پخش می‌کرد و اخبار مفیدی نداشت؛ در مقابل، رادیو بغداد از پیروزی‌های غرورآفرین عراقی‌ها و فتح شهرهای ایران خبر می‌داد. همه ما بسیار ناراحت بودیم. منافقین با پشتیبانی کامل ارتش عراق، عملیات «فروغ جاویدان» را آغاز کرده بودند.

اوضاع نگران‌کننده بود و نمی‌دانستیم فردا چه اتفاقاتی خواهد افتاد. پس از مشورت به این نتیجه رسیدیم که سکوت نیروهای خودی بی‌دلیل نیست. در هر

صورت اگر کسی نمی‌خواهد ادامه‌ی مسیر دهد، می‌تواند به عقب برگردد که نیروهای خودی، امروز یا فردا آنها را پیدا خواهند کرد و اجباری در کار نیست. بعد از مدتی سکوت، همگی به اتفاق گفتند ما تا آخر با هم هستیم. با هم شروع کرده‌ایم و با هم تمام خواهیم کرد؛ یا کشته می‌شویم و یا به نیروهایمان ملحق می‌شویم. هر کدام از این هم‌زمان، خاطره‌ی شهادت عزیزی را در سینه داشتند و بار سنگین جنگ را در میادین مین و کانال‌های دشمن تجربه کرده بودند.

عید سعید قربان و آخرین نبرد خونین در شهر سومار

سحرگاه بود که گوینده‌ی رادیو، خبر عید سعید قربان را اعلام کرد. روز بزرگی بود و سرنوشت ما هم در همین روز رقم می‌خورد. عید را به همدیگر تبریک گفتیم و پس از خواندن نماز صبح، مقداری نان خشک و کنسرو خوردیم و حرکت کردیم. ما در روی ارتفاعات کنار جاده حرکت می‌کردیم که گاهی عراقی‌ها ما را می‌دیدند و فریاد می‌زدند و گاهی هم به‌سوی ما تیراندازی می‌کردند که به ما نمی‌خورد. آنان قصد تعقیب ما را نداشتند و بیشتر به فکر نفوذ به داخل خاک ایران بودند و نمی‌خواستند فرصت را از دست بدهند.

از دور، درختان شهر سومار دیده شدند. گرد و خاک در داخل شهر از دور نمایان بود که به‌دلیل رفت و آمد زره‌پوش‌ها و خودروهای عراقی بود. کنار رودخانه‌ی شهر سومار، مملو از درخت‌ها و نخل‌ها و سبزه‌زارها بود و جای بسیار مناسبی برای پناه گرفتن از دید و تیر عراقی‌ها بود. از کنار آن رودخانه‌ی پر آب، جاده‌ی آسفالتی تا نزدیکی ایوان ادامه داشت. حدود ظهر بود که به دروازه‌ی شهر رسیدیم. عراقی‌ها در حال پیشروی بودند و در شهر رفت و آمد زیادی در جریان بود. از کنار درخت‌های اطراف رودخانه‌ی سومار، با احتفا به سمت مرکز شهر حرکت کردیم. خیلی احتیاط می‌کردیم تا دیده نشویم. با استفاده از شلوغی منطقه، خود را به جنگل رساندیم تا وضعیت را با چشم خود ببینیم. هر کدام به سویی پراکنده شدیم تا غافلگیر نشویم. خوشبختانه تا آن لحظه کسی ما را

ندیده بود. همگی خسته بودیم. در روی علفزارها دراز کشیدیم و از لابه‌لای بوته‌ها، مراقب اطراف بودیم. گروه مهندسی عراق، سرگرم نصب یک پل شناور بر روی رودخانه بودند که سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند. سرباز مجروح بسیار درد می‌کشید و دیگر تحمل راه رفتن نداشت. مرتب می‌گفت مرا رها کنید و بروید که ما هم بی‌توجه به سخنانش، نوبتی او را جابه‌جا می‌کردیم.

ما در گوشه ورودی شهر در حدود ۶۰ متری عراقی‌ها و میان بوته‌زارها و درخت‌ها پنهان شده بودیم. حدود یک ساعت بعد، چند خودرو منافقین از داخل عراق وارد سومار شده، برای استراحت و شستن دست و صورت کنار رودخانه پیاده شدند. آنان لباس‌های جدید و ضدگلوله و سلاح‌های پیشرفته‌ای داشتند. زن و مرد و دختر و پسر با هم مخلوط بودند و با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. منافقین بیشتر از عراقی‌ها نظر ما را جلب کردند. می‌خواستیم چهره واقعی آنان را از نزدیک ببینیم. همه از منافقین تنفر داشتند و می‌گفتند عراقی‌ها به منافقین شرف دارند؛ چون وطن‌فروش نبودند و برای منافع کشورشان می‌جنگیدند.

کنجکاو و سرک کشیدن‌های متوالی ما، توجه منافقین را جلب کرد. محل ما را به همدیگر نشان دادند و برای اطمینان، با زبان عربی ما را صدا کردند. جواب ندادیم. یقین کردند ما ایرانی هستیم. پنهان شدیم و آنان با داد و فریاد، هر کدام اسلحه خود را برداشت و همگی به سمت ما حمله‌ور شدند. عراقی‌ها هم متوجه موضوع شدند و در یک لحظه کوتاه، مانند مور و ملخ به سوی ما آمدند. امکان بازگشت نداشتیم؛ زیرا از هر طرف که می‌رفتیم، دیده می‌شدیم. خوشبختانه به اندازه کافی مهمات از منطقه جمع‌آوری کرده بودیم.

در کنار نخل‌ها سنگر گرفتیم و یک آرایش دایره‌ای تشکیل دادیم تا از خود دفاع کنیم. منافقین و عراقی‌ها استعداد ما را نمی‌دانستند و فکر می‌کردند دو یا سه نفر هستیم و از ترس پنهان شده‌ایم که وقتی به نزدیکی ما رسیدند، رگبار یکی از سربازان ما به سمت منافقین، دو نفر از آنان را به درک واصل کرد و ما

هم به نوبت از هرسو تیراندازی کردیم. تعداد تلفات منافقین بیشتر شد که آنان هم اقدام متقابل کرده، به سوی ما آتش گشودند. ما سنگر گرفته بودیم و موضع بهتری داشتیم. در همین حین عراقی‌ها هم به کمک منافقین آمدند و درگیری خونینی آغاز شد. نخلستان سومار تبدیل به جهنمی واقعی شده بود و بسیاری از نیروهای دشمن با ما درگیر شده بودند. به هم‌زمان اشاره کردم در مصرف مهمات صرفه‌جویی کنید. دود و بوی باروت در همه جا پیچیده بود. ما مقاومت سرسختانه‌ای داشتیم. صدای آژیر آمبولانس‌های عراقی‌ها بلند شده بود که خبر از تلفات زیاد آنان می‌داد. منافقین به وسیله بلندگو اعلام می‌کردند: «ما هموطنان شما هستیم. تسلیم شوید. ما نمی‌گذاریم عراقی‌ها به شما صدمه بزنند. شما برادران ما هستید. جنگ تمام شده و ارتش پیروز مجاهدین خلق شهرهای ایران را یکی پس از دیگری فتح می‌کند. به جوانی خود رحم کنید. تسلیم شوید و اسلحه‌های خود را زمین بگذارید».

آنان با سخنان فریبنده می‌خواستند ما را تحویل عراقی‌ها بدهند. ما جواب نمی‌دادیم و هرکدام را که نزدیک می‌شد، با تیر از پای در می‌آوردیم. آن محل پوشش خوبی داشت و ما را از دید و تیر حفظ می‌کرد. سر و صدای عراقی‌ها همه جای نخلستان پیچیده بود. عراقی‌ها و منافقین تصمیم گرفتند با خمپاره‌اندازهای کوتاه، ما را از مواضعمان بیرون بیاورند. شلیک خمپاره‌ها و آرپی‌جی‌ها از هر سو باریدن گرفت. اسیر عراقی مات و مبهوت در گوشه‌ای زمینگیر شده بود و از ترس کشته شدن به خود می‌لرزید و سعی می‌کرد در کُنج درختان جان‌پناه بگیرد. عراقی‌ها عرصه را بر ما تنگ کردند. دو نفر از دوستانمان از ناحیه پا سخت مجروح شدند. ما بی‌امان تیراندازی می‌کردیم و از منافقین و عراقی‌ها تلفات می‌گرفتیم.

سرم‌ان را نمی‌توانستیم بالا بگیریم و امکان تغییر محل نیز نبود. می‌دانستیم مرگمان حتمی است و اگر دستگیر شویم، در ازای انتقام کشته شدگان، ما را خواهند کشت؛ به همین دلیل بی‌اختیار می‌خواستیم از دشمنان کم کنیم. روز

آخر مقاومت فرا رسیده بود و مهمات مان در حال تمام شدن بود. ما در محاصره کامل دشمن افتاده بودیم و هر لحظه، حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شد. آنان برای نابودی ما، محل را آماج تفنگ ضدبتن و ضدتانک ۱۰۷ قرار دادند که موج انفجار همه چیز را به سوی پرتاب می‌کرد.

سرباز جواد لیالی اهل کرمان بلافاصله شهید شد. موج انفجار، یکی از درجه‌داران به نام یوسف جمالی را موجی کرد که بی‌اختیار شروع به دویدن کرد و آن‌گاه مورد اصابت گلوله‌های آتشین قرار گرفت. من هم از ناحیه کتف راست با ترکش خمپاره مجروح شدم و بازو و دستم می‌سوخت. دیگر قادر به تیراندازی نبودم. خمپاره‌ها و جب به جب زمین را شخم می‌زدند و ما تا آنجا که امکان داشت، خود را در کوچک‌ترین شیارها و بریدگی‌های زمین مخفی کرده بودیم و بسیار نگران بودیم که چه خواهد شد. تلفات عراقی‌ها و منافقین هم زیاد بود. در یک لحظه کوتاه دشمن سر رسید و از هر سو به طرف ما حمله‌ور شدند. آنان بلند اعلام کردند: «تسلیم شوید» ما هم به ناچار سلاح‌هایمان را به سوی پرتاب کردیم و اشهد خود را خواندیم.

آنان از هر سو به ما حمله‌ور شدند و ما را به باد کتک گرفتند. همگی از درد به خود می‌پیچیدیم. من و چند نفر دیگر زخمی بودیم و خون از زخم‌هایمان جاری بود؛ ولی عراقی‌ها و منافقین بی‌امان ما را می‌زدند و دشنام می‌دادند؛ سپس دست و پای ما را بستند. یکی از عراقی‌ها با فریاد می‌گفت: «باید ایرانی‌ها را بکشیم» که تیری هم به سمت ما شلیک کرد که خوشبختانه به ما اصابت نکرد. همدیگر را نگاه می‌کردیم. تعدادی از دوستان نبودند و شاید در کناری به شهادت رسیده بودند. با حسرت و چشمانی اشک‌آلود همدیگر را نگاه می‌کردیم و آن لحظه را پایان زندگی خود می‌دانستیم.

یک لحظه به فکر پدر و مادرم افتادم که جسد ما هم به دست آنان نمی‌رسید. نمی‌توانستیم روی پای خود بایستیم. دقایق سختی بود. یکی از عراقی‌ها بالای سر شهیدان می‌رفت و تیر خلاص به سر و سینه آنان خالی

می‌کرد. ما دیگر اطمینان حاصل کردیم که بقیه هم‌زمانمان شهید شده‌اند. در همین زمان تعدادی عراقی با همدیگر بحث می‌کردند و حتی بر سر هم فریاد می‌کشیدند. بعدها فهمیدیم یکی از عراقی‌ها می‌خواست همه ما را در آنجا به رگبار ببندد؛ اما چند نفر دیگر مانع شده بودند. در این میان سرباز اسیر عراقی که او را از یاد برده بودیم را دیدیم که به سمت ما می‌آید. دست او باز بود و با زبان عربی داد می‌زد و قسم می‌داد ما را نکشند. مات و مبهوت مانده بودیم. اسیر عراقی به فرماندهان می‌گفت: «ایرانی‌ها با من رفتار انسانی داشتند و هیچ صدمه‌ای به من نرساندند. به من آب و غذا دادند و با مهربانی رفتار کردند.» و با قسم‌های گوناگون سرانجام آنان را قانع کرد تا ما را نکشند. همگی با چشمانی اشکبار از اسیر عراقی تشکر کردیم. بغض گلویمان را می‌فشرد و توان کلام نداشتیم. نگران به هر سو نگاه می‌کردیم تا پیکر دوستانمان را که هر کدام در سویی به شهادت رسیده بودند، ببینیم.

منافقین بیشتر از عراقی‌ها ما را می‌زدند. چشمانمان را بستند و با مشت و لگد ما را می‌زدند و بی‌رحمانه از هر سو حمله‌ور می‌شدند. دخترها هم جمع شده، هر کدام چیزی می‌گفتند و ما را سرزنش می‌کردند که چرا به جبهه آمده‌ایم. آنان ما را به چشم یک هم‌وطن نگاه نمی‌کردند و ما را تحقیر می‌کردند.

خاطره‌ای از تیراندازی عراقی‌ها

کنار رودخانه سومار عده‌ای از عراقی‌ها که از اسیر کردن ما به وجد آمده بودند، بین خودشان مسابقه تیراندازی ترتیب دادند. هدفشان نیز پوکه خمپاره ۱۲۰م بود که در فاصله ۵۰ متری بر روی زمین افتاده بود. عراقی‌ها به نوبت تیراندازی می‌کردند تا وسط گوی آن را هدف قرار دهند. به عزیزی گفتم:

- این تیراندازی کار دستشون می‌ده.
- یعنی چه؟ خُب تیراندازی می‌کنن دیگه، با هم جنگ ندارن.
- وسط پوکه خمپاره، گوی شکله و امکان کمانه کردن، بسیار زیاده.

بین عراقی‌ها درجه‌داری قوی هیكل بود که ما را به باد کتک گرفت و چنان دست‌های ما را بسته بود که خون در دستانمان جمع و کبود شده بود. او پی‌درپی ما را با لگد و قن‌داق تفنگش می‌زد و با زبان عربی فحش و ناسزا می‌داد و اگر دخالت هم‌قطارانش نبود، چه بسا ما را به رگبار می‌بست. او نیز سرگرم تیراندازی و نشان دادن ضربه شست به ما بود که شاهکارش را ببینیم. وقتی نوبت به آن درجه‌دار رسید، با غرور نشانه‌روی کرد و چندبار پوکه را هدف قرار داد. راضی به‌نظر می‌رسید که مهارتش را به رخ جمع کشیده بود. در این فاصله که رگبار بست، ناگهان در جلو چشمان همه پیکرش مانند پرکاهی از زمین کنده و به کناری افتاد و هم‌زمان کاسه مغزش از هم پاشید. تیر شلیک شده توسط خودش، کمانه کرد و درست به مغزش اصابت کرد. عراقی‌ها داد و فریاد کردند و جسد بی‌جان‌ش را به پشت خودرویی انداخته، از صحنه خارج کردند و در ازای آن، ما را بار دیگر با لگد و ضربه‌های هولناک قن‌داق به باد کتک گرفتند.

فصل پنجم
دوران اسارت

مجروح شدن و اسارت به دست دشمن

بعد از کتک کاری مفصل که منجر به شکستن بینی و سر دوستان شده بود، چشمانمان را بستند و با ضربات مشت و لگد، همه را به داخل یک کامیون آیفانداختند و خیلی سریع از محل دور شدیم.

فاصلهٔ سومار تا اولین شهر مرزی بعقوبهٔ عراق، بیش از یک کیلومتر نیست؛ در حالی که کامیون مسافتی طولانی را طی می کرد و توقف نداشت. همگی ساکت و غمگین با چشمان بسته به نقطه‌ای نامعلوم فرستاده می شدیم. احساس کردم به سمت ایران در حرکت هستیم. پس از طی حدود ۱۰ دقیقه، ما را پیاده کردند و به زور داخل یک سراسرا بردند و چشمان همه را باز کردند. دیدیم تعداد بسیاری از ایرانی‌ها نیز در آنجا هستند. آنان از واحدهای مختلف سپاه و ارتش بودند و ما را دلداری دادند؛ سپس زخم‌های ما را با پارچهٔ لباس‌هایشان بستند. آنان هم ساعاتی پیش به اسارت گرفته شده بودند.

از ما هفت نفر زنده بود که سه نفرمان مجروح بودیم. بقیهٔ دوستان نیز در مرز سومار و مندلی عراق در حین رزم به شهادت رسیده بودند. بسیار غمگین بودیم. از جایم بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. دیدم ما را به قرارگاه جهاد لرستان که در وسط جادهٔ سومار به ایلام قرار داشت آورده‌اند. در واقع آن مکان محل جمع‌آوری و تخلیهٔ اسرا بود. رفت و آمد در جاده بسیار زیاد بود و ادوات جنگی در حال حرکت به سوی شهرهای ایران بودند که نشان از عملیاتی گسترده داشت.

عراقی‌ها مقداری آب به ما دادند. یک سروان عراقی با غرور زیاد بالای سرمان حاضر شد و به عربی به ما گفت: «شما اسیر ما هستید و ما به رهبری

صدام حسین ایران را فتح خواهیم کرد. شما شانس آوردید که کشته نشدید. عراق پیروز شده و ما در حال پیشروی به سوی شهرهای ایلام و کرمانشاه هستیم. ما انتظار داریم دستور نگهبانان را گوش دهید. هر کس هم قصد فرار داشته باشد، کشته خواهد شد.» این سخنان به وسیله یک منافق برای ما ترجمه می شد. همه مایوس بودیم و ناراحت از اینکه عراقی ها خاک کشورمان را معرض تاخت و تاز قرار داده بودند. بعد از چند دقیقه، سؤالاتی در مورد محل های استقرار یگان های زرهی ایران کردند؛ گویا برای لشکرهای زرهی ارتش، اهمیت زیادی قائل بودند. افراد نیز از دادن اطلاعات خودداری می کردند و می گفتند: «نمی شناسیم، در منطقه ما وجود ندارد و...» پس از مدتی، ما را به اتفاق اسرای دیگر سوار کامیون کردند. این بار ما را به سوی عراق می بردند. چشمانمان باز بود و همه برای آخرین بار و با حسرت وطن مان را نگاه می کردیم. گاهی هم به ارتفاعات کنار جاده که حکایت های زیادی از تلاش و نبرد خونین ما با متجاوزان در سینه داشت، نگاه می کردیم. در مسیر، خودروهایی منافقین را دیدیم که در حال حرکت به سوی شهر ایلام بودند. عراقی ها و منافقین هر جا که همدیگر را می دیدند، سلام می دادند و تبریک می گفتند.

به ورودی شهر سومار رسیدیم. به محل درگیری و اسارت مان نگاه کردیم. هنوز تعدادی آمبولانس در نخلستان دیده می شد که حکایت از تلفات زیاد آنان داشت. عراقی ها ما را می دیدند و ناسزا می گفتند. کامیون آیفای عراقی به سرعت از مرز ایران خارج و در خاک عراق ادامه مسیر داد. کنجکاوانه به هر سو نگاه می کردیم. دو نفر عراقی که محافظ ما در پشت خودرو بودند، پی در پی تذکر می دادند سرتان را پایین بگیرید؛ ولی ما همچنان نگاه می کردیم.

ورود به شهر بعقوبه عراق

خیلی زود وارد شهر مرزی مندلی عراق شدیم. ارتش عراق در این شهر مرزی ستون کشی می کرد و شهر مملو از نظامیان بود. همه ما را به یک محل

که گویا اداره راه عراق بود بردند. محل مفرحی بود. همه را پیاده کردند. ساعت حدود پنج عصر بود و همه گرسنه بودیم. با یکدیگر هماهنگ کردیم که هیچ‌گونه اطلاعاتی را برای دشمن بازگو نکنیم. از استخبارات عراق دو نفر نظامی مسلط به زبان فارسی و ترکی، برای بازجویی ما آمدند. آنان نام و نشان، نام یگان و سؤالاتی پیرامون واحدها، فرماندهان و ادوات کردند که ما هم بر حسب وظیفه، فقط مشخصات فردی را می‌گفتیم و از ارائه اطلاعات خودداری می‌کردیم و یا به‌گونه‌ای دیگر جواب می‌دادیم. آنان یادآوری می‌کردند که تعداد زیادی از ایرانیان اسیر شده‌اند و ایران را شکست داده‌ایم. آنان سعی داشتند روحیه ما را تضعیف کنند؛ البته احساس ما چیز دیگری بود و باوجود دیده‌ها و شنیده‌ها، نمی‌توانستیم شکست ایران را قبول کنیم؛ اما اسیر بودیم و باید سرانجام کار را در خاک دشمن می‌دیدیم.

بعد از بازجویی مقدماتی که بازجویی دقیقی نبود، ما را سوار کامیون‌های دیگری کردند. این بار دو نفر سرباز جوان محافظ ما بودند که یکی بالای سقف کامیون و رو به ما و دیگری در انتهای کامیون نشست. رفتار آنان خوب بود و ما را دلداری می‌دادند. هنوز راه چندانی نرفته بودیم که در اثر ترمز ناگهانی کامیون، سرباز محافظ عراقی از روی سقف به جلوی کامیون افتاد و کشته شد. جنازه‌اش را سوار کامیون ما کردند و به‌سرعت حرکت کردیم. در طی مسیر با دو نفر از درجه‌داران که با هم اسیر شده بودیم، نقشه فرار می‌کشیدیم؛ ولی موقعیت مناسب نبود و نمی‌توانستیم از کامیون فرار کنیم. جاده هم مملو از عراقی بود و به‌طور قطع کشته می‌شدیم. در این افکار بودیم که به پادگانی نظامی در شهر بعقوبه عراق رسیدیم. سوله‌های تانک بسیار بزرگی در پادگان دیده می‌شد.

مقر منافقین خلق در شهر بعقوبه عراق

در حین ورود، چهره‌هایی دیدیم که شباهت زیادی به ایرانی‌ها داشتند. قبل از هر چیز، ساختمان‌ها و تابلوی مقر منافقین خلق را در سمت راست دژبانی پادگان دیدیم. آنان آزادانه به هر جای پادگان تردد می‌کردند. همگی متعجب بودیم که انسان چگونه با دشمنان وطنش همکاری می‌کند. کامیون وارد خیابانی شد که صحنه‌های تکان دهنده و وحشتناکی توجه ما را جلب کرد. ناخودآگاه از جا بلند شدیم که محافظان ما را در جای خود نشانند. تعداد زیادی ایرانی را دیدیم که فقط یک شلوار به تن داشتند و عراقی‌ها با کابل و لوله و هر چه امکان داشت، به سر و صورت آنان می‌زدند و از سویی به سوی دیگر می‌دواندند. خون از سر و صورت و بدن آن عزیزان سرازیر بود. با خود گفتم که چرا با اسرا این‌گونه رفتار می‌کنند. خود شاهد بودم که اسرای عراقی زیادی را در پادگان ذوالفقار نگهداری می‌کردند که رسیدگی به آنان بسیار خوب بود. ایرانی‌ها اسرای عراقی را به‌عنوان میهمان تلقی می‌کردند و سعی می‌کردند به آنان نشان دهند که برادر دینی آنان هستند.

محافظان که متوجه موضوع شده بودند، به ما گفتند: «نگران نباشید! با شما خوب رفتار خواهد شد. شما را به کربلا و نجف خواهیم برد. شما میهمان عراقی‌ها هستید. این اسرا شلوغ کرده‌اند که این‌گونه تنبیه می‌شوند».

اردوگاه تخلیه اسرا در بعقوبه

کامیون در محوطه داخل پادگان ایستاد. یک سرگرد عراقی که به‌نظر می‌رسید فرمانده اردوگاه بود، به ما نزدیک شد و دستور داد ما را پیاده کنند؛ آن‌گاه تعداد بی‌شماری از عراقی‌ها با چوب و کابل و لوله به‌سوی ما حمله‌ور شدند و با مشت و لگد و باتوم و کابل، هر چه می‌توانستند از ما پذیرایی کردند. بعدها فهمیدیم که این موضوع جدیدی نبود. در واقع تمامی عراقی‌ها در هر

جای عراق این‌گونه از اسرا استقبال می‌کردند و شاید می‌خواستند به این طریق از اسرا زهر چشم بگیرند.

سرگرد عراقی به دژبان‌ها دستور داد ما را به سوله‌ سمت چپ ببرند و آنان نیز با ضرب و شتم، ما را داخل سوله‌ای بزرگ به ابعاد حدود ۱۰۰×۵۰ متر انداختند. وقتی وارد شدیم، دیدیم بسیاری از رزمندگان ایرانی هم آنجا هستند. به محض ورود، همگی به‌سوی ما آمدند؛ چون ما تا آن روز آخرین گروه اسیر شدگان بودیم و آنان می‌خواستند آخرین اخبار و دیده‌ها و شنیده‌های ما را بدانند و پی‌درپی سراغ دوستان و فرماندهانشان را می‌گرفتند. لحظه‌ای بعد، تعداد بسیاری از رزمندگان یکانمان را در آنجا دیدیم. خیلی حرف برای هم داشتیم. سراغ بعضی از دوستان را گرفتم که گفتند عده‌ای شهید شده و از برخی نیز اطلاعی نداشتند؛ سپس چگونگی اسارت و آخرین اطلاعاتمان را برای هم تعریف کردیم. اسرای دیگر نیز به‌نوبت محل و چگونگی اسارتشان را بیان می‌کردند. در آنجا سرگروه‌بان «اندرمانی» را پیدا کردم. او درجه‌دار شجاعی بود که چندین بار در عملیات‌ها تا دم مرگ با هم بودیم. او برایم تعریف می‌کرد که بعد از درگیری و افتادن به کمین عراقی‌ها، خیلی مقاومت کرده‌اند؛ اما نتوانسته‌اند از دید و تیر آنها خارج شوند.

او ادامه داد که شب هنگام، تعداد زیادی از ما را در کامیون‌ها سوار کردند؛ به‌طوری‌که در هر کامیون ۲۰ نفره، حدود ۶۰ نفر از ما را به‌زور سوار کردند. در مجموع همه را در سه کامیون آیف‌ا سوار کردند. آن شب تا صبح ما را در پشت کامیون‌ها نگه داشتند؛ زیرا به‌دلیل امن نبودن جاده‌ها از سوی ایرانی‌ها، می‌خواستند در روز روشن حرکت کنند. سپس ما را بدون توقف، به اردوگاه موقت بعقوبه بردند. از او در مورد سرهنگ سلاجقه پرسیدم که گفت: «او هم اسیر شده. اونو از ما جدا کردن و به اردوگاه افسرا فرستادن.» اینجا بود که فهمیدم بیشتر هم‌زمان ما اسیر شده‌اند. تعداد اسرا در آن مکان بسیار زیاد بود. آنان به ما اجازه‌ استفاده از دستشویی را نمی‌دادند. بسیاری از اسرا بیماری ریوی

گرفته بودند. حدود یک هفته ما را در آن شرایط نگه داشتند. از غذا خبری نبود و همه از گرسنگی بی حال و بی رمق در گوشه‌ای افتاده بودند. بوی لجن و ادرار و مدفوع، همه جا پیچیده بود؛ به طوری که از قسمت زیادی از سوله، به عنوان دستشویی استفاده می شد.

هنگامی که عراقی‌ها در سوله را باز می کردند، اسرا به درها هجوم می بردند و عراقی‌ها ضمن استفاده از کابل و باتوم، تیراندازی نیز می کردند. وضعیت بسیار اسفناکی بود. بچه‌ها با توجه به زبان و شهر و یکانشان، هر چند نفر دور هم جمع می شدند. آنان به ما صبحانه نمی دادند. ساعت پنج عصر دو یا سه دیگ برنج به سوله می آوردند. ما نه ظرف داشتیم و نه چیزی که به وسیله آن بتوانیم غذا بخوریم. آنهایی که قدرت بدنی داشتند، موفق می شدند چند لقمه برنج از زیر پاهای اسرا که از سر و کول هم بالا می رفتند، بخورند و بقیه نیز گرسنه می ماندند. تعدادی هم در این مواقع مجروح می شدند و گاه دست و پایشان می شکست.

هرگز آن صحنه‌های وحشتناک را فراموش نمی کنم. آنجا فهمیدم که گرسنگی با انسان چه کار می کند. دیگر از ایثار و محبت و گذشت خبری نبود. آنجا محل دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود و در این مواقع، هیچ کس همدیگر را نمی شناخت؛ چون همه گرسنه بودند. عراقی‌ها هر از گاهی مقداری نان که به عربی «سمون» نام داشت، بسیار نامنظم و غیر عادلانه از بالای درها و پنجره‌ها به داخل پرتاب می کردند و اسرا در پی گرفتن نان، دسته دسته به این طرف و آن طرف می دویدند و نان‌ها زیر پاها له می شدند. برخی دوستان می گفتند تا حالا چند نفر برای رسیدن به آب و غذا و به دلیل شلوعی، جانشان را از دست داده‌اند.

قلم بسیار عاجزتر از آن است که صحنه‌های غیر انسانی و رفتار زشت عراقی‌ها با اسرای ما را به تصویر بکشد. در بیرون سوله چند تانکر آب ثابت بود که عراقی‌ها با خودرو فاضلاب آنها را پر می کردند؛ آن‌گاه در سوله را باز

می گذاشتند و رزمندگان از شدت تشنگی به سمت آب حمله ور می شدند. عراقی ها داخل آب مواد شوینده می ریختند تا همه اسهال بگیرند و نای حرکت نداشته باشند تا بهتر بتوانند بر اسرا نظارت داشته باشند. اردوگاه از سه سوله تانک تشکیل شده بود و حدود دو هزار نفر در آنجا نگهداری می شدند. اطراف اردوگاه حفاظت فیزیکی مناسبی نداشت و هر کس می خواست، می توانست خارج از دید دشمن فرار کند که فاصله پادگان تا مرز ایران، چند دقیقه بیشتر نبود. عراقی ها از ترس فرار اسرا، به هر کس که به سیم های خاردار نزدیک می شد، تیراندازی می کردند؛ چون آمار و تعداد ما مشخص نبود. عراقی ها با ما رفتار درستی نداشتند و ضرب و شتم با کابل، صحنه ای بود که می شد هر لحظه در محوطه پادگان دید.

فرار از اردوگاه بعقوبه

شب هنگام، گرسنه و نگران دور هم جمع شده بودیم. اندرمانی پیش من آمد و گفت: «نباید خودمون رو گول بزنیم. با این اوصاف همیشه به فردا امیدوار شد. مرگ یه بار، شیون هم یه بار. چون از مرز خیلی دور نیستیم، هنوز میشه از اینجا خارج شیم. اگه ما رو به نقطه دوری ببرن، دیگه باید خواب ایران رو ببینیم. چند نفریم که تصمیم گرفتیم از اینجا فرار کنیم؛ چون دیگه صبرمون تموم شده. دوس داریم با توجه به شناختی که از منطقه داری، ما رو همراهی کنی. راستش رو بخوای، بیشتر دوستان روحیه خوبی ندارن با ما راهی بشن».

آنان سه نفر از تکاوران زبده بودند و دوست داشتند با آنان همراه شوم. خیلی با هم صحبت کردیم. از هر چیزی سؤال می کردم، جواب قانع کننده ای می دادند. آنان از گوشه سوله که پیش ساخته بود، محلی را با سختی باز کرده بودند که در صورت بلند کردن آن قسمت، می شد در شب به بیرون راه یافت و از آنجا دور شد؛ بنابراین در جوابشان گفتم:

- من مجروحم. شاید نتونم شما رو همراهی کنم.

- زخمت هنوز خطرناک نشده؛ از طرفی، منطقه مملو از نیروهای مختلف عراقی و منافقینه و نظارت خوبی نیست و ما می‌تونیم از این فرصت استفاده کنیم تا ببینیم تو بیرون چی پیش میاد.

چون خسته بودم و بیرون را خوب بررسی نکرده بودم، تصمیم گرفتیم کار را به فردا موکول کنیم تا من هم اوضاع را بررسی کنم. در روی سنگ فرش سوله دراز کشیدم و خسته و مجروح با افکار پریشان به خواب رفتم.

صبح با تیراندازی و درگیری مجدد از خواب بیدار شدم. عراقی‌ها با اسرای سوله مجاور درگیر شده بودند. هوای سوله‌ها بسیار بد بود و نمی‌توانستیم نفس بکشیم. اسرا با فریادهای گوش‌خراش به درها حمله‌ور شدند و از بیرون هم عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند تا درها شکسته نشود که در نهایت با فشار چند صد نفری، درهای بزرگ از جا کنده شدند و همه بیرون رفتیم. عراقی‌ها نظارت خوبی بر اوضاع نداشتند و از ما می‌ترسیدند. وقتی بیرون آمدیم، به سیم‌های خاردار اطراف نگاه کردیم. اطراف اردوگاه نخلستان و علفزار بود که در صورت خروج از اردوگاه، نگهبانان نمی‌توانستند ما را ببینند. دوستان حساب همه چیز را کرده بودند. کافی بود یک حرکت شجاعانه انجام دهیم تا از آن مکان جهنمی دور شویم؛ با این اوصاف، من هم قبول کردم تا همان شب از اردوگاه فرار کنیم. آن روز موفق شده بودم مقداری آب بخورم. جای زخمم چرک کرده بود که ناراحتی و فشار روحی این مکان، مانع از احساس درد می‌شد. بازو و سینه‌ام به‌طور کامل خونی بود. عراقی‌ها به مجروحین توجه نداشتند و تعداد زیادی مجروح در گوشه‌ای افتاده بودند؛ حتی یک نفر هم در اثر خونریزی شدید، شهید شده بود که اسرا با کارتن روی او را پوشانده بودند.

مقداری گچ از دیوار جدا کردم و پس از اینکه آن را به‌صورت پودر درآوردم، روی چرک‌ها و محل خونریزی ریختم. بد نبود و تا حد امکان، مانع از خونریزی می‌شد. تصمیم برای فرار را به برخی دوستان گفتم که بعضی رغبت نداشتند با آن حال و احوال با ما بیایند. فقط یک نفر به‌نام گروهبان صادقی خواست

همراهمان بیاید. تعدادمان پنج نفر شد و بیشتر از این هم خطرناک بود. آن شب نمی‌توانستم بخوابم. در این فکر بودم که آیا موفق خواهیم شد؟ آیا با این زخم‌ها می‌توانم با بقیه همراه شوم؟ و بسیاری مسائل دیگر.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که همدیگر را بیدار کردیم و با سختی فراوان و بدون اینکه کسی متوجه خروج ما شود، به گوشه سوله رفتیم و از سوراخ سوله خارج شدیم. تعدادی از اسرا فکر می‌کردند برای رفع حاجت خارج می‌شویم و به‌همین دلیل کنجکاو خاصی نمی‌کردند. نگاهی در آن موقع از شب، خواب‌آلود بود. اطراف سیم خاردار مملو از جعبه، قوطی و اجسام دیگر بود و ما به نوبت از پشت آنها خود را به سیم خاردار رساندیم. لحظات سختی بود و احساس خطر می‌کردیم؛ چون اسلحه نداشتیم تا از خود دفاع کنیم. از طرفی نمی‌دانستیم که بین سیم خاردارها مین‌گذاری شده است یا خیر. البته لازم به ذکر است که نیروهای عراق در این محل بسیار کم بود و بیشتر نیروها به داخل ایران ستون‌کشی کرده بودند. هر از گاهی به‌وسیله نورا فکن یکی از نفربرها، اطراف سوله‌ها و محوطه روشن می‌شد. یکی از دوستان با از خود گذشتگی داوطلبانه خواست ابتدا او از سیم خاردار پادگان خارج شود تا اگر مین‌گذاری نشده بود، ما هم از آن نقطه خارج شویم. شانس با ما یار بود و مینی در آنجا وجود نداشت. با کمترین سروصدا از سیم خاردار عبور کردیم. در حین عبور، به‌دلیل جراحت و کندی در جابه‌جا شدن، لباسم گیر کرد و چون زخمی بودم، نمی‌توانستم رها شوم. اندرمانی خیلی سریع سیم خاردار را کنار زد و توانستم خارج شوم. تا آنجا که رمق داشتیم، به‌صورت سینه‌خیز از اردوگاه دور شدیم. خیلی خوشحال بودیم که از آن جهنم خارج می‌شویم. درد را احساس نمی‌کردم. کمی دورتر از جا بلند شدیم و با آخرین سرعت دور شدیم.

هر گوشه این شهر کوچک، تأسیسات نظامی بود و خانه‌ها و سنگرها از هم تشخیص داده نمی‌شدند و همه‌جا آشفته بود. از دور، آسمان ایران با منورها روشن بود که حکایت از عملیات نظامی داشت. با حسرتی وصف‌ناپذیر به ایران

نگاه می‌کردم و آرزو کردم بتوانم دوباره به وطنم برگردم. سعی ما این بود به هر نحوی که شده، خود را به داخل مرز ایران برسانیم و اگر هم کشته شدیم، در خاک کشورمان باشیم. این موضوع بسیار بهتر از این بود که به‌دست عراقی‌ها ذره ذره کشته شویم. از اینکه نگهبانان متوجه فرار ما نشده بودند، تا حدودی خیالمان راحت بود و می‌دانستیم فرصت پیدا خواهیم کرد از آنجا دور شویم؛ فقط مشکل ما چگونگی خروج از مرز بود. تنها یک گلوگاه وجود داشت که باید از آنجا عبور می‌کردیم؛ چون غیر از این نقطه، همه جا میادین مین بود و امکان خروج از مرز وجود نداشت. در این فکر بودیم که چگونه می‌توانیم از دژبانی عراقی‌ها در دروازه شهر سومار عبور کنیم. یکی از دوستان پیشنهاد کرد که از سمت راست دژبانی و از میان سیم‌های خاردار رد شویم؛ ولی بقیه ترجیح دادند از داخل شهر عبور کنیم؛ زیرا منافقین هم در شهر رفت و آمد دارند و امکان متوجه شدن عراقی‌ها بسیار ضعیف بود.

مقداری خرما از زمین جمع کردیم و از رودی که آنجا جاری بود، آب نوشیدیم؛ سپس در گوشه‌ای نشستیم و نقشه‌ای طرح کردیم. قرار شد در تاریکی شب، یکی از خودروهای عراقی را که در هر سو دیده می‌شدند، سرقت کنیم و با آن تحت عنوان منافق از دژبانی خارج شویم. کمی آن منطقه را گشتیم. خطر دیده شدن در آن ساعت از شب و تشخیص دادن ما کم بود. سرانجام یک خودرو عراقی را نشان کردیم که کنار خاکریزی متوقف شده بود. روشن کردن این خودروها آسان بود. اندرمانی جلو رفت و با احتیاط کامل در خودرو را باز کرد. دو دقیقه نشد که خودرو را روشن کرد و به آرامی از آن محل دور شد و کسی هم او را ندید. وقتی نزدیک آمد، ما هم سوار شدیم و از بیراهه، وارد جاده اصلی شدیم و به‌سوی سرنوشتی نامعلوم حرکت کردیم. در آن ساعت از شب، خودروهای نظامی زیادی در حال رفت و آمد بودند. چند نفر از عراقی‌ها هم ما را دیدند، اما تشخیص ندادند که ایرانی هستیم.

در روی جاده در حال حرکت بودیم که از دور دژبانی عراقی‌ها نمایان شد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود؛ ولی چاره‌ای جز حرکت نداشتیم. هوا کم‌کم روشن می‌شد و جای درنگ نبود. نمی‌دانستیم چه کار کنیم؛ برگردیم یا ادامه دهیم. اگر درنگ می‌کردیم، عراقی‌ها متوجه می‌شدند. اندرمانی مستقیم به سوی دژبانی عراقی‌ها حرکت کرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. از سویی اشتیاق پیوستن به نیروهای خودی و برگشتن به وطنمان را داشتیم و از سوی دیگر ترس از شناخته شدن توسط عراقی‌ها. به مقابل دژبانی رسیدیم. نگهبان ابتدا چیزی از ما نپرسید و با عجله نگاهی کرد و به عربی گفت: «رو!» اما نمی‌دانم چه چیزی نظرش را جلب کرد که به عربی سؤالی کرد که یکی از دوستان به فارسی گفت: «المجاهدین ایرانی» و عراقی سؤالی دیگر کرد که هیچ‌کس نتوانست جواب دهد. عراقی سپس با دست دستور داد خودرو را کنار بزنیم و همزمان اسلحه خود را مسلح کرد و به سوی ما نشانه رفت. اندرمانی کمی فاصله گرفت و عراقی داد و فریاد راه انداخت: «ایرانی! ایرانی!» و آن‌گاه بود که توجه بقیه هم به ما جلب شد. ما داد زدیم: «رحیم فرار کن!» و او نیز به پدال گاز فشاری داد که خودرو از جا کنده شد. عراقی‌ها به سوی ما رگبار بستند؛ ولی ما با سرعت زیادی از آن نقطه دور شدیم. حتی یک عراقی هم در وسط جاده زیر گرفته شد که شدت ضربه به حدی بود که چندین متر پرتاب شد و شیشه جلو خودرو هم ترک برداشت. نزدیک بود فرمان از دست رحیم خارج شود که به هر نحوی بود، خودرو را هدایت کرد و با سرعت بسیار زیادی فرار کردیم.

عراقی‌ها به وسیله چند خودرو ما را تعقیب می‌کردند و هر از گاهی نیز تیراندازی می‌کردند. دو نفر از دوستان هم پشت وانت خوابیده بودند تا تیر نخورند. وارد شهر سومار شدیم و از کنار خرابه‌ها به سرعت پیش می‌رفتیم. با سرعت زیاد دست‌اندازها و سرعت‌گیرها را طی می‌کردیم و خودروهای عراقی نیز با سرعتی سرسام‌آور ما را تعقیب می‌کردند. تصمیم داشتیم بعد از خروج از

مرز، کمی دورتر از سومار به جاده‌های خاکی برویم؛ چون پیش از این دیده بودم عراقی‌ها از ترس کمین به آنجا نمی‌رفتند و دژبان‌ها دست از تعقیب برمی‌داشتند.

لحظات به تندی می‌گذشت و ما نگران بودیم. چند تیر هم به خودرو اصابت کرد؛ اما کسی زخمی نشد. سراسیمه عقب و جلو را نگاه می‌کردیم و وضعیت را به رحیم می‌گفتم و او نیز با سرعتی باور نکردنی همه دست‌اندازها را رد می‌کرد. از اینکه دوباره وارد ایران می‌شدیم، حس خوبی داشتیم و احساس می‌کردیم در خاک خودمان جواب آنان را خواهیم داد که این حس، توان ما را مضاعف می‌کرد. شهر پر از واحدهای نظامی و ادوات زرهی بود. در اثر سر و صداها و تیراندازی، عراقی‌های کنار جاده هم فریاد می‌کشیدند و نیروهایشان را تشویق می‌کردند ما را بزنند. همه این اتفاقات چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

اسارتی دیگر

ما یکی از محل‌های مسیر را فراموش کرده بودیم. خودرو با سرعت پیش می‌رفت که ناگهان پلی فلزی که عراقی‌ها روی رودخانه نصب کرده بودند، ظاهر شد. این پل‌ها فراز و نشیب‌هایی دارند که احتمال سقوط به رودخانه نیز وجود دارد. می‌خواستیم این موضوع را به رحیم بگوییم که خودرو با سرعت زیاد به پل رسید. از سویی نیز تحت تعقیب بودیم و امکان کم کردن سرعت وجود نداشت. در همین لحظه و در اثر ناهمواری کف پل، فرمان خودرو از دست رحیم خارج شد و خودرو به‌شدت به کناره‌های پل برخورد کرد که در نتیجه چند متر آن طرف پل، خودرو در شیار کنار جاده به پهلو چپ شد و دو نفر عقب خودرو به بیرون پرتاب شدند که پای یکی شکسته و دیگری به سختی مجروح شد. ما سه نفر هم که جلو خودرو بودیم، روی هم افتادیم که در اثر این سانحه، قفسه سینه‌ام به سختی آسیب دید و نمی‌توانستم نفس بکشم. حال بقیه نیز بهتر از من نبود. قبل از آنکه بتوانیم خارج شویم، عراقی‌ها با اسلحه بالای سر ما

ایستادند. در را باز کردند و یکی یکی ما را بیرون کشاندند. جالب اینجا بود که ما دیروز در حوالی همین منطقه نبردی بزرگ داشتیم و در آن نزدیکی اسیر شده بودیم. عراقی‌ها پس از اینکه مطمئن شدند اسلحه نداریم، ما را به باد کتک گرفتند. آنان به عربی سؤالاتی می‌کردند و ما ناله می‌کردیم. آن قدر کتک خوردیم که بدنمان بی‌حس شده بود و دیگر ضربه‌ها را حس نمی‌کردیم؛ سپس ما را داخل یک وانت انداخته، به طرف خاک عراق بازگرداندند.

وقتی به هوش آمدم، دیدم بقیه نسبت به من سرحال‌تر هستند و ما در قرارگاه دژبان - همانجا که ما را شناخته و تعقیب کرده بودند - هستیم. یک نفر عراقی که گویا اهل کرکوک عراق بود، به زبان ترکی از ما پرسید:

- از کجا آمده‌اید؟

- تو بیابون‌ها سرگردان بودیم و نمی‌دانستیم کجا هستیم و کجا می‌ریم.

- خودرو را از کجا پیدا کردید؟

- در یک بیراهه مانده بود.

فرماندهٔ دژبان در محل حاضر شد و دستور داد خیلی سریع ما را به اردوگاه اسرا تخلیه کنند. به‌دلیل اینکه در دروازهٔ سومار مأموریت دیگری داشتند، زیاد مورد سؤال قرار نگرفتیم. آنان حتی گزارشی هم از سرقت خودرو دریافت نکرده بودند تا بفهمند از اردوگاه فرار کرده‌ایم. لطف خدا شامل حالمان شده بود. پای سرگروه‌بان موسوی شکسته بود و بسیار ناله می‌کرد. او را با یک وانت به جای نامعلومی بردند و تا مدت‌ها از سرنوشتش بی‌خبر ماندیم. بقیه را نیز سوار یک دستگاه وانت کرده، به پادگان ذوالفقار بردند. نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم. هر کاری می‌کردیم، به جای اول باز می‌گشتیم. وارد پادگان شدیم. اضطراب وجودمان را گرفته بود که عراقی‌ها جریان فرار ما را فهمیده‌اند یا خیر. خودرو توقف کرد و ما پیاده شدیم؛ سپس ما را داخل سوله بردند. اینکه باز هم مورد ضرب و شتم قرار نگرفتیم، شاید برای این بود که همه خون‌آلود و مجروح بودیم.

وارد سوله شدیم. حتی دوستانمان هم تا آن لحظه - که بیشتر از چند ساعت طول نکشیده بود - باور نمی‌کردند تا سومار رفته باشیم. اگر چه نتوانسته بودیم فرار کنیم، اما از اینکه جرئت کرده و تا آن‌سوی مرز پیش رفته بودیم، از صمیم قلب راضی بودیم و احساس غرور می‌کردیم.

بعدها متوجه شدیم اگر آن روز سالم وارد ایران می‌شدیم، پس از ساعاتی عملیات عراقی‌ها پایان می‌یافت و به‌عقب باز می‌گشتند؛ زیرا عملیات «مرصاد» علیه منافقین از سوی دلاوران ارتش و سپاه از تنگه «چهارزبر» به‌سوی مرزهای بین‌المللی آغاز شده بود و می‌توانستیم تلفات نیروهای عراقی و منافقین را با چشم خود ببینیم. بعدها فهمیدیم که چرا ایران به تجاوز عراق پاسخ به‌موقع نداده است. ایران تصمیم داشت منافقین را به این شیوه به داخل مرزهای خود بکشد و آن‌گاه که آخرین نیروهای منافق به خاک ایران وارد شدند، با حمله برق‌آسای هوانیروز قهرمان و رزمندگان دلاور، از زمین و آسمان، ارتش به اصطلاح آزادی بخش منافقین را نابود کنند.

به‌سوی اردوگاه‌های دایمی

آن روز برای ما آخرین روز وداع با وطن و آغاز اسارتی طولانی در غربت بود. آن روز باید اردوگاه را تخلیه می‌کردند؛ بنابراین ما را وارد سوله‌ها کردند. دو ساعت نگذشته بود که بچه‌ها خبر دادند تعداد بسیار زیادی اتوبوس وارد اردوگاه شده است. همه از لای درزها به بیرون نگاه می‌کردیم و هنوز نمی‌دانستیم چه می‌شود.

طولی نکشید که عراقی‌ها درهای سوله‌ها را باز کردند و همه را به محوطه بردند؛ سپس یک سرگرد عراقی در جمع حاضر شد. سخنان وی برای همه به فارسی ترجمه می‌شد. او سریع و با عجله گفت: «ایران قطعنامه ۵۹۸ را نپذیرفته و ما مجبور شدیم به ایران حمله کنیم و بسیاری از شهرها را تصرف کنیم. آقای صدام حسین نظرشان این است حالا که شما تا اینجا آمدید، ما شما

را به زیارت کربلا ببریم و از آنجا از مرز بصره به ایران بفرستیم. اتوبوس‌ها نیز به این منظور در اینجا حاضر شده‌اند. ما انتظار داریم از میهمان‌نوازی ما راضی باشید و کاری انجام ندهید که پشیمان شوید؛ چون جنگ تمام شده و ما مسئولیت داریم شما را به وطن خودتان بفرستیم. اگر هم شرایط اینجا خوب نبود، به دلیل کمبود امکانات بوده است.» آن‌گاه ما را به ستون سوار اتوبوس‌ها کردند. همه سخنان سرگرد عراقی دروغ بود. او می‌خواست تا اردوگاه دایمی، حرکت نسنجیده‌ای انجام ندهیم و مشکلی ایجاد نکنیم. عجله او هم به دلیل آغاز شدن عملیات ایران علیه عراق بود که ضربات سنگینی را متحمل شده بودند و در آن لحظات که او برای ما سخنرانی می‌کرد، نیروهای عراقی در حال فرار بودند.

عده‌ای از اسرا حرف‌های عراقی‌ها را باور می‌کردند و می‌گفتند: «راست می‌گه. قرارداد ۵۹۸ امضا نشده؛ وگرنه حمله‌ای صورت نمی‌گرفت»؛ اما بقیه، این سخنان را مودبانه و دروغ می‌دانستند. در هر صورت از اینکه از این اردوگاه وحشتناک خارج می‌شدیم، راضی بودیم و می‌دانستیم ما را هر کجا ببرند، از این مکان بهتر خواهد بود.

شهرهای عراق

تعداد اتوبوس‌های حامل اسرای ایرانی، ۳۳ دستگاه بود که به سمت بغداد حرکت کردند. با کنجکاو و با دقت تمام، مناظر بیرون را نگاه می‌کردیم و در ذهنمان همه نقاط و امکانات اینجا را با کشورمان مقایسه می‌کردیم. در بین راه عراق را کشوری فقیر با امکانات نامناسب دیدم و در طول مسیر، کارخانه قابل ذکری ندیدم. کشاورزی قابل توجهی نداشت و ساختمان‌های قدیمی و کهنه و خیابان‌های قدیمی، نشان از عقب‌ماندگی این کشور داشت. بیش از نیمی از خاک عراق، کویر و زمین‌های غیرقابل کشت بود.

وقتی از داخل شهرها می‌گذشتیم، عراقی‌ها به ما دشنام داده، حرکات زشتی نشان می‌دادند و خوشحال بودند که ما را اسیر کرده‌اند. ساعتی بعد به شهر تاریخی نجف رسیدیم و از کنار «وادی‌السلام» - بزرگ‌ترین قبرستان جهان - عبور کردیم. آنجا آرامگاه پیامبران بزرگ الهی بود؛ بنابراین همگی فاتحه‌ای خواندیم. کنجکاوانه به شهر نگاه می‌کردیم. از روی پل معروف دجله عبور کردیم. رودخانه بسیار زیبا و پر آب دجله در زیر پای ما قرار داشت. این پل حساس توسط انواع و اقسام سلاح‌های پدافند هوایی - مانند یک پادگان - محافظت می‌شد. رودهای دجله و فرات از کنار این شهر باستانی می‌گذشتند و از برکت همین رود، قسمت زیادی از شهر سرسبز و خرم بود.

عتبات عالیات

پس از مدتی، اتوبوس‌ها از کنار شهر کربلا گذشتند. به نگهبانان فهماندیم که زیارت چی شد؟ ولی خبری از زیارت نبود و همه با چشمانی اشک‌آلود، به مناره‌های طلایی رنگ حرمین نگاه می‌کردیم. دیدار این تربت پاک، آرزوی دیرین جوانان مخلص و مؤمنی بود که در حسرت زیارت این ضریح مطهر، در بیابان‌های تفتیده جنوب و کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان به شهادت رسیدند. صدای گریه و زاری چنان شد که محافظان عراقی احساس خطر کردند و باوجود خواهش و تمنا برای زیارت، ما را با سرعت زیاد از کربلا خارج کردند. همگی ناراحت بودیم. اسرا همدیگر را دل‌داری می‌دادند که به امید خدا زیارت خواهیم رفت. انسجام خود را از دست ندهید و روحیه داشته باشید. ما راه طولانی و سختی در پیش داریم؛ بنابراین با جان و دل آماده و استوار باشید. با این سخنان کمی آرام گرفتیم. اتوبوس‌ها از کمربندی شهرهای مقدس نجف، کاظمین و سامرا می‌گذشتند و ما با دیدن مناره‌های این عتبات عالیات، بی‌اختیار اشک می‌ریختیم.

شهر تکریت، زادگاه صدام حسین

از بیابان‌های وسیع عبور می‌کردیم و جز بیابان، چیزی دیده نمی‌شد. در بین راه شهر معروف تکریت را هم دیدیم که در سایهٔ حمایت صدام، به شهری آباد تبدیل شده بود. این شهر از هر چهار گوشه به وسیلهٔ انواع ضدهوایی و موشک‌های زمین به هوا، پوشش داده می‌شد و با خاکریزهای بلندی احاطه شده، مانند پادگانی از آنان محافظت می‌شد. سرانجام به مقابل اردوگاه بزرگ نگهداری اسرای ایرانی در استان «صلاح‌الدین» رسیدیم. همه از جای خود بلند شدند تا زندان همیشگی خود را برای اولین و شاید آخرین بار از بیرون نظاره کنند. در آن لحظات سعی می‌کردیم منظره‌ها را به خوبی در ذهنمان ثبت کنیم. تعداد زیادی اردوگاه با ساختمان‌ها و تأسیسات مختلف در اشکال و ابعاد گوناگون در هر سوی این منطقه دیده می‌شدند و محلی خشک و عاری از آب و علف بود. اطراف آن نیز تا چشم کار می‌کرد، صحرا و بیابان بود. با دیدن این مناظر یقین پیدا کردیم که روزگار بسیار سخت و وحشتناکی در پیش داریم. سربازان عراقی مستقر در اردوگاه‌ها، با دیدن اتوبوس‌ها، جلو درها صف کشیدند. آنان چوب، چماق، کابل، سیم‌خاردار و حتی لولهٔ آب به دست داشتند. وقتی اتوبوس‌ها توقف می‌کردند تا تعدادی اسیر به هر اردوگاه تحویل دهند، سربازان عراقی اسرای تازه وارد را مجبور می‌کردند از داخل دو صف به طول ۵۰ متر - که به تونل مرگ معروف بود - عبور کنند و سپس با هر چه که در دست داشتند، بر سر و روی اسرا می‌زدند. آنان با این کار می‌خواستند اسرا را بترسانند و این اولین پذیرایی آنان از ما بود.

لحظات بسیار وحشتناکی بود. هر اسیر از ابتدای ورود تا خروج از این مسیر، بیش از ۹۰ ضربه می‌خورد و دست و پاها می‌شکست و چشم‌ها بیرون می‌ریخت. همهٔ اسرا باید این مرحله را طی می‌کردند و هیچ استثنایی نبود. وقتی ظرفیت یک اردوگاه تمام می‌شد، اسرا را به اردوگاه دیگری حرکت می‌دادند. فاصلهٔ اردوگاه‌ها از هم، بیش از چند صد متر نبود. ساختمان‌های این اردوگاه در سال

۱۹۶۵م و هنگام آغاز جنگ اعراب و اسرائیل برای اسکان نیروهای عرب زبان در حال جنگ با ارتش رژیم اشغالگر قدس ساخته شده بود که دارای پنجره‌های کوچک و سقف و کف بتون بودند که به خاطر شکست ارتش اعراب، تا شروع جنگ تحمیلی بدون استفاده باقی مانده بودند. محوطه بیرون نیز عاری از هرگونه درختی بود و فقط تانکرهای بلند آب اردوگاه‌ها از هر سو جلب توجه می‌کرد. اسرای ایرانی بین اردوگاه‌ها تقسیم می‌شدند. وقتی نوبت اتوبوس ما رسید، اردوگاه‌های کوچک پر شده بودند که به همین دلیل ما را به ساختمان‌های مخروبه و متروکه‌ای منتقل کردند که نه حصار داشت و نه امکانات رفاهی مانند آب، دستشویی و حمام. حدود ۲۵۰۰ نفر از ما را به این ساختمان‌ها بردند که در نتیجه از برخی دوستانمان برای همیشه جدا شده، هر کدام به اردوگاهی منتقل شدیم.

اردوگاه شماره ۱۵ تکریت (صلاح‌الدین)

این اردوگاه تازه تأسیس را به نام اردوگاه شماره ۱۵ نامگذاری کرده بودند. حین پیاده شدن از اتوبوس‌ها، عراقی‌ها با ضربات سهمگین ما را هم به باد کتک گرفتند و به زور وارد آسایشگاه‌ها کردند. یکی از دوستان شوخ طبع، نوشته عربی روی دیوار را برایمان خواند: «عاش البعث؛ یعنی درود بر بعث» که بعد از آن کتک مفصل گفت: «این آش بعثی‌ها بود؛ پس فردا هم با چلو از ما پذیرایی می‌کنن».

ساختمان آسایشگاه‌ها مانند طویله و دارای درهای آهنینی بودند که از پشت بسته می‌شدند. هر آسایشگاه هشت پنجره کوچک داشت. جلو آسایشگاه‌ها با سایبان بتونی پوشیده شده بود؛ به طوری که نمی‌شد آسمان را از داخل دید. این آسایشگاه‌ها فاقد تهویه بودند و کلیدهای برق در بیرون از بازداشتگاه و داخل اتاق نگهبانان قرار داشت. چراغ‌های آسایشگاه، شب‌ها تا صبح روشن بود که این کار باعث ضعیف شدن چشمان تمامی اسرا شده بود. شماره آسایشگاه ما پنج

بود و ظرفیت هر آسایشگاه ۵۰ نفر بود؛ در حالی که ۱۶۲ نفر را جای داده بودند. کسی نمی‌توانست راحت دراز بکشد و موقع دراز کشیدن مجبور بودیم که مقابل هم بخوابیم و با این کار پای نفر جلویی، مقابل چشمان نفر دیگر قرار می‌گرفت. موقع خوابیدن نمی‌توانستیم به پشت بخوابیم و همه به پهلو استراحت می‌کردند.

روز اول که وارد آسایشگاه شدیم، از آب و غذا خبری نبود؛ بنابراین روی کف آسایشگاه دراز کشیدیم و به‌دلیل کمبود جا، نوبتی استراحت می‌کردیم. گرما بیداد می‌کرد و همه غرق در عرق بودیم. از شدت حرارت، تعدادی از حال رفته بودند و بوی تعفن همه جای آسایشگاه را فرا گرفته بود و از دستشویی هم خبری نبود. بیشتر افراد بیماری ریوی سختی گرفته بودند و تعدادی از افراد هم مثل من مجروح بودند که به‌دلیل سرد شدن محل جراحی، بسیار درد می‌کشیدیم و توان حرکت نداشتیم. در بین اسرا، بچه‌های سپاه، بسیج و حتی عشایر و مردم عادی نیز وجود داشتند. صدای شیون و زاری مجروحین، فضا را پر کرده بود. همه به‌شدت تشنه بودند و عراقی‌ها چنان با کابل‌های ضخیم و بلند بر سر و روی اسرا می‌کوبیدند که صدای شکستن استخوان‌های همدیگر را می‌شنیدیم. آنان با این کار احساس پیروزی و غرور می‌کردند و به‌همین خاطر از هرگونه اذیت و آزار ما فروگذار نبودند. آنان حتی برای اینکه بهتر ما را شکنجه کنند، به همدیگر آموزش می‌دادند؛ سپس همه را مجبور کردند که پیراهن‌ها و کفش‌هایمان را به بیرون آسایشگاه بریزیم تا به ما لباس بدهند. این کار هم ترفند دیگری از آنان بود و به‌دلیل کمبود نگرهبان و نبود حفاظت فیزیکی مناسب، می‌خواستند از فرار احتمالی اسرا جلوگیری کنند؛ چرا که بدون لباس به‌هیچ وجه امکان فرار نبود.

هر کس فقط یک شلوار به تن داشت و همه برهنه بودیم. تا سه ماه هم خبری از لباس نبود. خوشبختانه جنس شلوارم بسیار مقاوم بود و پاره نمی‌شد. بعضی‌ها نیز فقط یک شورت به تن داشتند که آن هم عمر چندانی نداشت؛ با

این اوضاع باز هم عراقی‌ها توجهی به وضعیت ما نمی‌کردند. آنان می‌گفتند پیش‌بینی این مقدار اسیر را نکرده بودیم و با کمبود امکانات مواجه شده‌ایم. نیروهای عراق در مقایسه با میزان جمعیت و مساحت خاکشان در طول جنگ، به‌طور تقریبی از هر خانواده یک یا دو نفر کشته داشتند که مجروح و اسیر نیز حتمی بود. بیشتر تأسیسات مهم عراق توسط جنگنده بمب‌افکن‌های ارتش نابود شده بودند و عراقی‌ها تحمل این همه خسارت را نداشتند؛ حتی نگهبانان داخل برجک‌های پیرامونی اردوگاه، از سربازان مجروحی بودند که با یک دست عصا داشتند و با دست دیگر تفنگ حمل می‌کردند که نشان از کمبود بسیار شدید نیروی انسانی در عراق بود. روحیه سربازان عراقی به‌دلیل طولانی شدن جنگ بسیار ضعیف بود و مردم زندگی عادی نداشتند. هر گاه نیروهای ایران پیشرفتی در جنگ به‌دست می‌آوردند، سربازان عراقی به جان ما می‌افتادند و تا حد مرگ ما را شکنجه می‌کردند.

رفتارهای غیر انسانی در اردوگاه‌ها

روز اول یک سروان عراقی وارد آسایشگاه شد و ضمن معرفی خود، گفت: «شما از حالا اسیران جنگی ما هستید و انتظار است با عراقی‌ها همکاری کنید. وضعیت شما بهتر خواهد شد. لباس، غذا و امکانات دیگر داده خواهد شد و اگر کسی قصد آشوب یا فرار داشته باشد، کشته خواهد شد.» در همان موقع نیز تعداد زیادی از نفربرها که مجهز به تیربار و نورافکن بودند، اطراف اردوگاه مستقر شدند و تا لحظه آخر تبادل اسرا در همان محل برای مقابله با شورش‌های احتمالی و ممانعت از فرار اسرا باقی ماندند. آنها دستورات و مقررات داخل اردوگاه را به‌وسیله عرب زبانان ایرانی برای ما بازگو کردند و گفتند: «هر موقع در باز شد، باید همه به‌صورت پنج نفر، پنج نفر، سرها پایین، دست روی سر و به‌صورت دو زانو نشسته قرار بگیریم.» ارشدی از اسرا هم برای آسایشگاه انتخاب کردند و از هر آسایشگاه یک نفر عرب زبان به‌عنوان مترجم نیز انتخاب

شد. قرار شده بود ساعت ۱۰:۰۰ به محوطه برویم و ساعت چهار بعد از ظهر با آمار کامل به آسایشگاه برگردیم. همواره گرفتن آمار حین خروج و ورود به آسایشگاه‌ها وجود داشت. همه باید در محوطه قدم می‌زدند. نشستن، صحبت کردن و راه رفتن دو نفری ممنوع بود و در صورت مشاهده، با کابل تنبیه می‌شدیم. آسایشگاه‌ها هر روز تفتیش می‌شد. همراه داشتن رادیو، سیم، میخ، چاقو و مدارک، عکس، خودکار، مداد، کاغذ و هر چیز دیگری ممنوع بود. همگی فقط لباسی برای پوشش داشتیم.

سلول‌های انفرادی به ابعاد حدود ۶۰ سانتی‌متر با دری آهنین شبیه لانه سگ درست کرده بودند و هر کس اعتراض می‌کرد و یا مقررات عراقی‌ها را نقض می‌کرد، او را با کابل و باتوم می‌زدند و داخل آن اتاقک می‌کردند و گاه یادشان می‌رفت اسیری در آن محل وجود دارد. گاه هشت ساعت تا یک روز یا بیشتر، فرد را در این محل قرار می‌دادند. این سلول‌ها در وسط محوطه اردوگاه قرار داشت و به دلیل گرمای مستقیم آفتاب، بسیار داغ و سوزنده و در زمستان‌ها به دلیل برودت هوا، بسیار سرد و کشنده بود. موقع آزاد شدن از سلول انفرادی، از درد پاها، دست‌ها، گردن و بدن، افراد تا هفته‌ها توان حرکت نداشتند. فرد هر چه در آنجا فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد، کسی نبود جوابش را بدهد. در ابتدا تا دو روز به هیچ‌کس اجازه خروج از آسایشگاه را نمی‌دادند و گویا از یادها رفته بودیم. هر چه اعتراض می‌کردیم، عراقی‌ها از پشت پنجره می‌گفتند: «بعداً، بعداً»

آسایشگاه تبدیل به دستشویی شده بود. هم زندگی می‌کردیم و هم رفع حاجت. آنها کاری کرده بودند که حیا و شرم از بین رفته بود. اسرا با همدیگر انس گرفته بودند تا بتوانند در شرایط سخت و غیر انسانی زندان‌های مخوف عراق، دوام بیاورند. همه دریافته بودیم که در آن مکان باید همدیگر را تحمل کنیم و به درد هم برسیم.

با اعتراض اسرا به فرمانده اردوگاه، قرار شد یک سطل آب برای هر آسایشگاه و برای ۱۶ ساعتی که در داخل بودیم، تهیه کنند. یک سطل زباله بزرگ هم که هنوز مقداری زباله داخل آن بود، پر از آب کرده، به آسایشگاه ما آوردند. هر گاه اسرا شلوغ می‌کردند و یا اعتراضی داشتند، عراقی‌ها در آب مواد شوینده می‌ریختند تا همه اسهال بگیرند و مریض شوند و یا جیره آب را آنقدر کم می‌کردند تا همواره درگیر خودمان باشیم. مشکل دستشویی را هم این‌گونه حل کردند که روزانه فقط یک‌بار و بعد از انتظاری سه ساعته در صف، می‌توانستیم از دستشویی استفاده کنیم؛ چون در آسایشگاه‌ها را می‌بستند و کسی نمی‌توانست بیرون برود؛ به‌همین دلیل و برای حل این مشکل، هر شب برای هر ۱۰ نفر، یک حلب روغن پنج کیلویی برای رفع حاجت شبانه و در جلو چشمان هم تهیه کردند. برای هر ۱۰ نفر هم که گروه خوانده می‌شدند، یک تشت آلومینیومی برای گرفتن و خوردن غذا اختصاص دادند.

ساعت ۱۰:۰۰، ۱۴:۰۰ و ۱۶:۰۰ از هر آسایشگاه، تعداد ۱۶ سینی بزرگ برای آوردن غذا از بیرون حاضر می‌شدند و ما نوبتی ظرف دستشویی را تخلیه و با تشت‌ها غذا می‌گرفتیم. برای هر ۱۰ نفر در هر وعده، یک ملاقه یک و نیم لیتری عدس می‌دادند. ظهرها نیز نیم بیل برنج و نیم ملاقه کوچک آب کلم یا بادمجان سیاه به‌عنوان خورشت می‌دادند و شام عبارت بود از ۱۰ تکه کوچک گوشت و نیم ملاقه آب همان گوشت که داخل آن هیچ چیز دیگری نمی‌ریختند. این گوشت‌ها که تاریخ تولید آن روی جعبه‌هایشان نوشته شده بود، به سال‌های حدود ۱۹۶۵ میلادی برمی‌گشت و سال‌ها در یخچال نگهداری شده بود. بعد از حدود شش ماه، در وعده صبحانه به ما چای هم می‌دادند که یک لیوان برای پنج نفر بود و ما هم به نوبت هر پنج روز یک لیوان می‌خوردیم. روزهای اول یک عدد نان شبیه نان ساندویچی کوچک به ما می‌دادند که شب‌ها به‌وسیله چهار نفر و با پتو از پشت کامیون تخلیه و در آسایشگاه پخش می‌شد. مقدار سهمیه نان بعدها به یک و نیم عدد افزایش یافت.

لازم به یادآوری است که ما اسرای مفقودالثر بودیم و دولت عراق از سال ۱۳۶۵، آمار اسرا را در اختیار صلیب سرخ جهانی قرار نداده بود. آنان این کار را برای تضعیف روحیه ایرانی‌ها و فشار بر دولت ایران انجام می‌دادند و صلیب سرخ فقط به اسرای قبل از ۱۳۶۵ دسترسی داشت که تا حدودی به وضعیت آنها رسیدگی می‌شد. آنان امکان نامه‌نگاری داشتند و به وضعیت بهداشتی و رفاهی آنان رسیدگی می‌شد؛ حتی به شکایت اسرا نیز رسیدگی می‌شد. نگهبانان آن اردوگاه‌ها نمی‌توانستند مانند نگهبانان ما آزادی عمل داشته باشند و بی‌دلیل اسرا را آزار و اذیت کنند. امکانات صوتی و تصویری و نوشت‌افزار و کلاس‌های آموزشی مانند زبان و غیره برای اسرای ثبت‌نام شده فراهم بود و به‌طور نسبی وضعیت زیستی آنان از ما بهتر بود. عراقی‌ها از وضعیت ما سوء استفاده می‌کردند و هر چه می‌خواستند می‌کردند و اگر کسی هم کشته می‌شد، عراقی‌ها چندان اهمیت نمی‌دادند. در اواخر دوران اسارت به ما لباس‌های زرد رنگی که با حرف لاتین بزرگ [p.o.w] بر آنها نقش بسته بود - برای مشخص شدن زندانیان جنگی - دادند. در عراق یک گورستان برای اسرای ایرانی در نظر گرفته بودند و آنهایی را که در اثر کتک، شکنجه، بیماری و سوء تغذیه به شهادت می‌رسیدند، غریبانه در آن محل به خاک می‌سپردند و مشخصات و محل دفنشان برای ما نامعلوم می‌ماند.

وضعیت زیستی در اردوگاه

مجروحان چندین ماه به همان وضعیت مانده بودند. بیماری همه را ناتوان کرده بود و ماه‌ها بود که به حمام نرفته بودیم. شپش از سر و کول همه بالا می‌رفت و در روی زمین و دیوارها، بالا و پایین می‌رفتند. شپش‌ها در زیر بغل‌ها، کشالهٔ ران و موی سرها تخم‌گذاری کرده بودند. چند ماه بود موهای سرمان تراشیده نشده بود و ریش‌هایمان نیز بسیار بلند شده بود. ما هر نوبت در حین

آمار شبانه به فرمانده اردوگاه شکایت می‌کردیم و او جواب می‌داد: «اسرع، اسرع» ولی اقدامی صورت نمی‌گرفت.

چند روز بعد از مشخص شدن محل اقامتمان، اطلاعاتی شامل نام و نشان، نام پدر، سن، یکان خدمتی، محل اسارت، شهر و نشانی منزل سکونتمان را ثبت کردند و وعده دادند به‌زودی جابه‌جا خواهید شد؛ پس مشخصات خود را دقیق بگویید. چند سال بود که تکرار می‌کردند به‌زودی مبادله می‌شوید؛ ولی ما همانجا بودیم و اقدامی صورت نمی‌گرفت. عراقی‌ها مدت‌ها بعد از استقرارمان، برای هر سه نفر یک پتو دادند که بعدها برای هر دو نفر یک پتو و در روزهای آخر اسارت، برای هر نفر یک پتو دادند. آنان یک لیوان آلومینیومی متوسط برای هر نفر دادند و هر کس آن را گم می‌کرد، به‌سختی مجازات می‌شد و نمی‌توانست آب بخورد. لباس‌های ساده مانند شورت و زیرپوش برای تعدادی تحویل دادند و تعدادی هم منتظر واگذاری بودند. بعد از شش ماه، یک نوع لباس بلند و ساده سفید برای تعدادی از اسرا دادند که باز هم تعدادی بی‌نصیب ماندند. چند ماه بعد یک تانکر آب فاضلاب از رودخانه‌های اطراف آوردند و به ما گفتند سریع حمام کنید که این کار چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید. حدود شش ماه گذشته بود که عراقی‌ها حمام‌ها را به کار انداختند. برای هر اسیر یک حلب پنج کیلویی آب می‌دادند که در زمستان و تابستان فرقی نمی‌کرد و هر نفر فقط پنج دقیقه فرصت دوش گرفتن داشت و ما مجبور بودیم با آب سرد دوش بگیریم. همان موقع به ما تیغ هم دادند. یک تیغ برای سر و صورت دو نفر که بعد از اصلاح، تیغ‌ها با آمار کامل پس گرفته می‌شدند. پس از مدتی نیز پیرامون اردوگاه سیم خاردار کشیدند. این سیم‌های خاردار، با عرض ۱۰ و ارتفاع ۴ متر بودند که ضمن کاشتن مین‌های منور، از طریق برجک‌های دیده‌بانی و نفربرهای زرهی بر آنها نظارت می‌کردند.

جنگ روانی در اردوگاه

هر روز یک افسر عراقی حاضر می‌شد و از پیروزی‌های عراق سخن می‌گفت. آنان ایران را شروع کننده جنگ می‌دانستند و می‌گفتند اسلام متعلق به عراق است و ایرانی‌ها مسلمان نیستند. جنگ اعراب و ایرانیان هم سابقه‌ای تاریخی دارد. آنان از صدام به‌عنوان رهبر شکست‌ناپذیر تمام جهان عرب یاد می‌کردند و می‌گفتند ایران در زمان حکومت شاه، خواسته برحق عراق را با زور سرنیزه زیر پا گذاشته و اکنون که ما به قدرت بزرگ منطقه تبدیل شده‌ایم، انتقام آن زمان را خواهیم گرفت.

این سخنان بی‌اساس، ریشه در نژادپرستی بعثی‌ها داشت. فضای حاکم بر عراق، فضایی نظامی بود و هیچ‌کس حق اعتراض و سخن گفتن نداشت که در غیر این‌صورت، علاوه بر خودش، خانواده‌اش نیز مجازات می‌شدند. نظامیان قدرت مطلق بودند و بعثی‌ها که فداییان صدام بودند و بیشتر از اقوام و همشهری‌های او تشکیل شده بودند، به سایر نظامیان برتری داشته، امتیازات ویژه‌ای داشتند. بعثی‌ها جنایات زیادی را مرتکب می‌شدند. آنان تعداد زیادی از مردم آزادیخواه را در زندان‌های مخوف خود به قتل رسانده بودند و از سرنوشت هزاران نفر دیگر نیز خبری نبود. صحراهای تفتیده شهر تکریت، حکایت از دفن مخفیانه صدها نفر از مخالفان حکومت صدام داشت. صدام با تشکیل اداره استخبارات، چنان خفقانی به‌وجود آورده بود که کسی جرئت نمی‌کرد از او - حتی در محافل خصوصی - به بدی یاد کند.

حزب بعث در همه محافل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و نظامی نفوذ کامل داشت و در حقیقت حکومت عراق در دست اقلیت بعثی‌ها بود. آنان هر هفته یک نفر را به اردوگاه می‌آوردند تا در راستای جنگ روانی‌شان، برای اسرا سخنرانی کنند که بعضی از این افراد، کسانی بودند که از ایران فرار کرده و دست دوستی به دشمنان ایران داده بودند. در بین اسرای ایرانی، افراد تحصیل‌کرده زیادی بود که در فرصت‌های مناسب، با صحبت‌هایشان مسائل

سیاسی را برای افراد بازگو می‌کردند و نمی‌گذاشتند دشمن با جنگ روانی‌اش، ذهن اسرای ایرانی را مسموم کند.

شکنجه و قتل عام اسرای ایرانی

وضعیت اردوگاه‌های اسرای ایرانی در عراق بسیار اسفبار بود. هزاران نفر از اسرای ایرانی در دوران جنگ، توسط ارتش و استخبارات عراق شکنجه و کشته شدند. کارشکنی صدام در روند آزادی اسرا، این مسئله را تا بیش از یک دهه پس از پایان جنگ ادامه داد. پس از سرنگونی رژیم صدام و دستگیری مقامات استخبارات عراق، اطلاعات بیشتری پیرامون جنایات عراق در طول جنگ با ایران افشا شد. تعداد اسرای ایرانی کشته شده، به بیش از شش هزار نفر تخمین زده شده است؛ همچنین در بازجویی از اسرای عراقی، مشخص شده که افسران ارتش بعث در موارد متعددی، اسرای ایرانی زخمی را در صحنه نبرد به حال خود رها کرده تا در اثر خونریزی مداوم، به مرور زمان جان خود را از دست بدهند.

تخلیه اطلاعاتی در شکنجه‌گاه

یک هفته از اسارت ما نگذشته بود که مأموران استخبارات به اردوگاه آمده، شروع به بازجویی از اسرا کردند. آنان با شیوه‌های مختلفی اسرا را تخلیه اطلاعاتی می‌کردند. کم‌کم مسئولیت، شغل و درجه تمامی اسرا به وسیله ستون پنجم داخل آسایشگاه‌ها به گوش عراقی‌ها می‌رسید و آنان هر روز چند نفر را به اتاق شکنجه می‌بردند.

یک روز نزدیک ظهر، یک عراقی با صدای بلند نام من و یک نفر دیگر که او هم مسئولیت ستادی در جبهه داشت را صدا کرد. وقتی بیرون رفتیم، یک کیسه سیاه رنگ بر سرمان کشیدند و به محل تخلیه اطلاعاتی اسرا بردند. ابتدا برای اینکه ما را بترسانند، چند ضربه به سر و صورت ما زدند. ما هیچ جایی را

نمی‌دیدیم. گیج شده بودم و احساس می‌کردم عراقی‌ها هر آن می‌خواهند مرا بزنند. آنان در مورد مسئولیت و استعداد یکان‌های بزرگ منطقه، طرح‌های عملیاتی، محل تدارک مهمات غرب جبهه و دیگر سؤالاتی که در صورت افشا می‌توانست برای منافع نظامی ما ضرر داشته باشد، از من می‌پرسیدند. خیلی سریع به یاد آوردم که نباید کوچک‌ترین موضوعی را افشا کنم و پیش از آن در زمان خدمت نیز بسیار بر حفاظت گفتار تأکید شده بود. به همین دلیل خود را یک نظامی ساده که مسئول اسلحه و کلاه آهنی‌ام بودم معرفی کردم و گفتم زمان زیادی نیست که به جبهه آمده‌ام و اشخاص و مکان‌ها را به خوبی نمی‌شناسم. فرد عراقی که به فارسی صحبت می‌کرد، با کابل چند ضربه به پشت و سینه و سر من زد که از حال رفتم. شکنجه اسرا در اتاق‌های تاریک و مخوف زندان‌های عراق چیز غریبی نبود و بی‌رحمانه اسرا را شکنجه می‌کردند.

افراد بسیاری در زیر انواع شکنجه‌ها مانند شوک دادن با برق، سوزاندن پاها و دست و صورت، کشیدن ناخن‌ها، بستن به صلیب و از سقف آویزان کردن به شهادت رسیدند. آنان سپس مرا با آب به هوش آوردند و با چشم بسته از پا آویختند. بعد از چند دقیقه تمام وجودم درد می‌کشید. سرم گیج می‌رفت و شدت درد چنان بود که ناله من و دوستم همه جا را گرفته بود؛ ولی استقامت می‌کردیم و تسلیم نمی‌شدیم. در حالت آویز نیز مرتب ما را می‌زدند. آنان برای مدتی از اتاق خارج شدند و ما به همان حالت ماندیم. تمام روده‌هایم می‌خواست از گلویم بیرون بریزد. خون در بدنم جریان نداشت. لحظات بسیار سختی بود و از شدت فشار، کتفم که زخمی بود، دوباره خونریزی کرد. دیگر صدایی نمی‌شنیدم و گویی در عالمی دیگر بودم و حتی احساس درد نیز نمی‌کردم. عراقی‌ها سراسیمه مرا پایین آوردند. طولی نکشید که صدای عراقی‌ها را شنیدم که در حال به هوش آوردن من بودند. از شدت خونریزی توان بلند شدن نداشتم و آنان مجبور شدند زخمم را پانسمان کنند. حال دوستم نیز بهتر از من نبود. او را چنان زده بودند که جای کبودی شکنجه‌ها تا ماه‌ها بر بدنش مانده

بود. او را داخل پتو به آسایشگاه بردند و مرا نیز کشان کشان داخل آسایشگاه انداختند. خیلی درد می‌کشیدم؛ ولی از اینکه اطلاعاتی به دشمن نداده بودم، پیش وجدانم راضی بودم. بقیه اسرا مبهوت مانده بودند که چه شده است که گفتم نوبت شما هم می‌رسد؛ خودتان را برای پذیرایی آماده کنید.

هر روز یکی را به اتاق شکنجه می‌بردند و با سر و صورت خونین به آسایشگاه بازمی‌گرداندند. عراقی‌ها برای شکنجه شیوه‌های گوناگونی داشتند. یک شیوه این بود که همه ما را مجبور می‌کردند در حالت ایستاده، به نور خورشید خیره شویم و سرمان را هم تکان ندهیم که این وضعیت گاه تا چند ساعت طول می‌کشید. عراقی‌ها اسرایی را که می‌خواستند انفرادی تنبیه کنند، مجبور می‌کردند که مانند مثلث سر را روی شن‌ها و سنگ قرار دهند و دست‌ها را به پشت قلاب کنند که بدن مانند شکل ۸ می‌شد و ساعت‌ها افراد را این‌گونه نگه می‌داشتند؛ سپس با کابل و باتوم افراد را می‌زدند. در این حالت رگ‌ها متورم می‌شدند که دردی بسیار کشنده داشت.

یکی دیگر از شیوه‌ها نیز این بود که اسرا شلوارها را تا بالای زانو و آستین پیراهن‌ها را هم تا بالای آرنج بالا می‌زدند؛ آن‌گاه با ضربات شدید کابل، همه را مجبور می‌کردند روی زانو و آرنج‌ها سینه‌خیز برویم که بعد از پیمودن چند متر، خون از زانو و آرنج‌ها فوران می‌کرد و درد آن تا هفته‌ها باقی می‌ماند. عراقی‌ها اسرا را ساعت‌ها در صف‌های پنج نفره و به حالت دست‌ها پشت سر در حالت دو زانو نگه می‌داشتند که پس از مدتی همه از حال می‌رفتند.

پایگاه‌های نظامی منافقین در عراق

صدام از سال ۱۹۸۶ تا سال ۲۰۰۳م، به دلیل خوش خدمتی منافقین، ۱۶ پایگاه نظامی در اختیار آنان قرار داده بود. منافقین در طول دوران حیات ننگین خود در عراق و تا زمان سقوط دیکتاتور این کشور، به‌عنوان ارتش خصوصی صدام عمل کردند و به‌واسطه خدماتی که برای حفظ حکومت صدام

انجام دادند، بارها مورد تقدیر وی قرار گرفتند. منافقین پس از سقوط صدام اعلام کردند که در طول سال‌های حکومت صدام، مستقل از حکومت او عمل کرده‌اند و بابت تمام قرارگاه‌هایی که در اختیار داشته‌اند، به دولت عراق اجاره پرداخت کرده‌اند؛ اما واقعیت این است که تمامی این قرارگاه‌ها در درون پایگاه‌ها و پادگان‌های نظامی ارتش عراق بوده و به‌جز ساختمان‌های واقع در بغداد، بقیه قرارگاه‌های منافقین در زمین‌های وابسته به ارتش یا گارد ریاست جمهوری عراق بوده است. برخی از این قرارگاه‌ها از این قرارند:

- ۱ - قرارگاه ذاکری که محل استقرار فرماندهی سپاه دوم ارتش صدام بود.
- ۲ - قرارگاه همایون که در وسط محل استقرار فرماندهی سپاه چهارم در نزدیکی شهر العماره به سمت بصره قرار داشت و پسران صدام آن را به شخص مسعود رجوی داده بودند.
- ۳ - آخرین محل استقرار مسعود و مریم رجوی در اطراف بغداد. این پایگاه یکی از کاخ‌های سابق پسر صدام بود که آن را به مسعود رجوی داده بود.
- ۴ - قرارگاه حبیب در بصره که محل استقرار نیروهای ارتش صدام در جنوب بود.
- ۵ - قرارگاه سردار و ضابطی در حاشیه کرکوک که از گارد ریاست جمهوری عراق گرفته شده بود.
- ۶ - قرارگاه دبس در حاشیه کرکوک که آن هم از گارد ریاست جمهوری عراق گرفته شده بود.
- ۷ - قرارگاه کوت در شهر کوت و محل استقرار نیروهای ارتش صدام.
- ۸ - قرارگاه خائقی، متعلق به گارد ریاست جمهوری صدام.
- ۹ - قرارگاه بدیع که به توصیه سازمان اطلاعات و امنیت عراق از طرف گارد ریاست جمهوری عراق به منافقین واگذار شده بود.
- ۱۰ - قرارگاه موزرمی، متعلق به سپاه چهارم ارتش صدام در شهر العماره که به‌طور کامل به منافقین داده شده بود و بیش از ۱۵ قرارگاه و پایگاه شهری دیگر.

۱۱ - قرارگاه مرزی اردن که از طرف مأموران امنیتی صدام برای تردد به اردن به منافقین داده شده بود.

۱۲ - قرارگاه سعید محسن که به توصیه سازمان اطلاعات و امنیت عراق به منافقین داده شده بود.

۱۳ - قرارگاه حنیف که آن هم به توصیه سازمان اطلاعات و امنیت عراق به منافقین واگذار شده بود.

۱۴ - قرارگاه اشرف. این قرارگاه از سال ۱۳۶۵ توسط گارد ریاست جمهوری صدام به منافقین واگذار شده بود که ابتدا قسمتی کوچک و سپس همه زمین‌های آن به منافقین تحویل داده شد؛ ولی طی سالیان گذشته و تا زمان سقوط صدام، بخشی از قرارگاه اشرف محل استقرار و حضور ارتش صدام بود.

انتقام از منافقین در اردوگاه

چند ماهی نگذشته بود که سازمان منافقین شروع به تبلیغات منفی برای جنگ روانی و همسو کردن اسرا با خود کردند. آنان می‌پنداشتند اکنون که اسرا در وضعیت بسیار سختی هستند، به‌طور قطع پشیمان هستند و این بهترین فرصت برای جذب نیرو است. آنان نشریات مختلفی را بین آسایشگاه‌ها پخش می‌کردند؛ اما اسرا این نشریات را پاره می‌کردند و گاه برای این کارشان توسط سربازان عراقی به‌سختی تنبیه می‌شدند.

یک روز که برای گرفتن غذا به آشپزخانه رفتیم، تعدادی را با لباس‌های شخصی دیدیم که برای گرفتن غذا از قسمت دیگر اردوگاه آمده‌اند. نمی‌دانستیم آنان چه کسانی هستند؛ چون صحبت کردن با هم در بیرون از آسایشگاه مجازات داشت. ابتدا تصور کردیم ایرانی هستند و به تازگی اسیر شده‌اند. در بین اسرا یک پزشک بود که کارهایی ساده مانند پانسمان و تجویز قرص را زیر نظر عراقی‌ها به‌عهده داشت و اتاقش در قسمتی از اردوگاه قرار داشت که این افراد هم در آنجا بودند. هنگام ظهر که پزشک به آسایشگاه آمد، خبر داد که این افراد

از منافقین هستند و مشخص نیست به چه منظوری به اردوگاه آمده‌اند. هر کدام از اسرا حدسی می‌زد؛ ولی سرانجام به این نتیجه رسیدیم که منافقین می‌خواهند با این ترفند که در راه وطن اسیر شده‌اند، با اسرای جنگی رابطه‌ی دوستی برقرار کنند و آن‌گاه اهدافشان را - که ایجاد تفرقه بین اسرا، مخالفت با نظام جمهوری اسلامی، تخلیه‌ی اطلاعاتی و جذب نیرو بود - اجرا کنند. حضور آنان خیلی سریع در همه‌ی اردوگاه پیچید. جلسات مخفی بین اسرا تشکیل شد و همه عقیده داشتند نباید اجازه بدهیم این منافقین آزادانه هر کاری که می‌خواهند انجام دهند؛ بنابراین تبلیغات متقابل شروع شد و هر آنچه که منافقین و عراقی‌ها انجام می‌دادند، با درایت و آگاهی اسرا خنثی می‌شد. در آسایشگاه‌ها خبرچین‌هایی بودند که اخبار را به عراقی‌ها منتقل می‌کردند و در مقابل عراقی‌ها نیز دنبال ما بودند تا جمع ما را از بین ببرند.

با کمک چند نفر و به بهانه‌های مختلف، در حین گرفتن غذا درگیری ایجاد کردیم و عراقی‌ها نیز برای حمایت از منافقین، برخی اسرا را به سختی تنبیه کرده، به داخل زندان انفرادی انداختند. هدف ما هم همین بود. در ادامه و در حمایت از دوستانمان، هم‌صدا با سایر آسایشگاه‌ها به‌سوی عراقی‌ها حمله کردیم. درگیری شروع شد. از فرصت استفاده کردیم و با حدود ۵۰۰ نفر، به منافقین در قسمت دیگر اردوگاه حمله کردیم. زنگ خطر اردوگاه به صدا درآمد و نگهبانان سایر اردوگاه‌ها هم به حمایت از عراقی‌ها و سرکوب ما، با هر آنچه که در دست داشتند، به‌سوی اردوگاه ما می‌دویدند.

نقشه این بود که در صورت رسیدن نیروی کمکی به عراقی‌ها، عده‌ای از اسرا با آنان درگیر شوند و بقیه خود را به منافقین برسانند. منافقین هم که از دور خطر را احساس کرده بودند، جایی برای فرار نداشتند. همراه اسرا که از روز قبل سیم‌های خاردار و تیغ‌های برنده آماده کرده بودند، به اتفاق بقیه و با سنگ و مشت و لگد، به جان منافقین افتادیم. متوجه زمان نبودیم؛ ولی تمامی این اقدامات در زمانی بسیار کوتاه انجام گرفت. منافقین نمی‌توانستند در مقابل

اسرای درد کشیده مقاومت کنند. سر، دست، پا و دندان‌های بسیاری از منافقین شکسته شد. صدای فریاد و ناله آنان در فضا پیچیده بود و چند نفرشان به حال اغما رفتند.

این تسویه حساب ما با منافقین، به دلیل رشادت و از خود گذشتگی سایر اسرا بود که خود را در مقابل کابل و باتوم عراقی‌ها قرار داده بودند تا ما بتوانیم به راحتی منافقین را به سزای اعمالشان برسانیم. نیروهای کمکی وارد اردوگاه شده بودند و اقدام به تیراندازی هوایی می‌کردند؛ سپس همه اسرا را با ضربات شدید به داخل آسایشگاه‌ها ریخته، درها را قفل کردند. تمام محوطه به هم ریخته بود. صدای عراقی‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شد و این طرف و آن طرف می‌دویدند. صدای آمبولانس‌ها نیز برای مداوا و تخلیه منافقین مجروح شده، شنیده می‌شد. نگهبان‌ها نیز هر لحظه از جلوی پنجره ما را تهدید می‌کردند که مجازات سختی در انتظارتان است. با اینکه در اثر درگیری با عراقی‌ها مجروح و خونی شده بودیم، ولی همگی خندان بودیم؛ زیرا احساس می‌کردیم انتقام کوچکی از دشمنان قسم خورده مردم ایران گرفته‌ایم. این حرکت ما موجب شد تا شبانه منافقین را از اردوگاه خارج و به مکان دیگری انتقال دهند. عراقی‌ها ما را مجازات سختی کردند و چندین روز از آب، غذا و نیازهای اولیه ما کاستند. آنان هر روز چند نفر را برای بازجویی و شکنجه بیرون می‌بردند.

چند روز بعد خود عراقی‌ها گفتند کار شما بسیار خوب بود. اگر ما هم شرایط شما را داشتیم، همین کار را می‌کردیم و اضافه کردند ما به آنان با دیده حقارت نگاه می‌کنیم. همواره به اسرا تأکید می‌کردم که باید به دشمن قسم خورده اثبات کنیم که ما ایرانی و وارث تمدنی بزرگ و پرچم‌دار نهضت خونین شیعه هستیم. ما همواره تلاش می‌کردیم تا با تقویت روحیه، در برابر فشارهای سخت و غیر انسانی آنان خم به ابرو نیاوریم و به امید پیروزی و رهایی از دست دژخیمان عراقی، همواره صبور بودیم.

وضعیت بهداشتی اسرا در اردوگاه

به دلیل شرایط بسیار بد نگهداری اسرا و آسایشگاه و نیز تعداد زیاد اسرا و ناتوانی دولت عراق در اداره بازداشتگاه‌های جنگی و همچنین نداشتن امکانات رفاهی، انواع بیماری‌ها در بین اسرا شیوع پیدا کرده بود که شایع‌ترین آنها، اسهال خونی بود. در مدت اسارت، همه اسرا به اسهال خونی مبتلا شدند. این بیماری مخوف، انسان را در مدت بسیار کوتاهی از پامی انداخت و بینایی انسان را دچار اختلال می‌کرد. توان حرکت نداشتیم و از دل پیچه به خود می‌پیچیدیم. لباس‌هایمان نیز خون‌آلود می‌شد و از خجالت نمی‌توانستیم به روی همدیگر نگاه کنیم. این بیماری گاه تا چند ماه طول می‌کشید. عراقی‌ها می‌گفتند شما باید همگی اسهال خونی بگیرید تا اگر در اردوگاه هم باز باشد، نتوانید فرار کنید. نه دارو بود، نه پزشک و نه تغذیه مناسب. ظرف غذا هم همیشه روغنی و مملو از میکروب بود. آب را هم از محل‌های غیر بهداشتی می‌آوردند.

ضعف عضلات، تاری دید و بیماری‌های مختلف پوستی، از بیماری‌های شایع در آسایشگاه‌ها بود. بیشتر اسرا به دندان درد دچار شده بودند. از همه مهم‌تر، بیماری سل همه را تهدید می‌کرد. ریه همه اسرا در اثر شرایط بسیار بد بهداشتی و تنفسی، آسیب دیده بود. دست‌ها و پاهایمان در اثر رطوبت و زندگی در روی بتن‌های کف آسایشگاه، بسیار درد می‌کردند. یک بیماری دیگر هم به نام گال شیوع داشت که کشاله‌ران‌ها و زیر بغل‌های انسان خارش پیدا می‌کرد و هر روز هم بیشتر می‌شد و ایجاد تاول می‌کرد.

شیوه درمان عراقی‌ها این بود که به جای تجویز دارو، کسانی را که به گال مبتلا شده بودند، به محوطه باز و جلو نور خورشید می‌بردند و همه را به‌طور کامل برهنه می‌کردند؛ سپس نوعی روغن می‌دادند تا به موضع خارش مالیده شود. آنان این افراد را هر روز حدود پنج ساعت در معرض تابش مستقیم آفتاب قرار می‌دادند. آنان کاری کرده بودند که حیا و شرم از میان برداشته شده بود. ما از داشتن کمترین حقوق یک انسان در بند نیز محروم بودیم. عراق معاهده‌های

سازمان ملل مبنی بر رعایت حقوق اسرای جنگی را زیر پا گذاشته بود و ما همواره با یاد وطن و رهبر عزیزمان این رفتارهای غیرانسانی را تحمل می‌کردیم. اسرای مفقودالایر با وجود کوتاه بودن طول اسارت، نسبت به اسرای قدیمی‌تر که زیر نظر صلیب سرخ بودند، فشار بسیار بیشتری را متحمل می‌شدند؛ زیرا عراقی‌ها با این بهانه که آمار ما در دست صلیب سرخ نیست، هر آنچه که می‌خواستند، می‌کردند و شدیدترین شکنجه‌ها را بر ما انجام می‌دادند.

در فراق امام^(ره)

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
 کشته‌ها و مجروحین عراقی در طول جنگ بسیار زیاد بود و خانواده‌ای نبود
 که چند نفر کشته و اسیر و مجروح نداشته باشد. صدام خدمت سربازی را از دو
 سال به ۱۳ سال افزایش داده بود. ناگفته نماند در بین عراقی‌ها افرادی پیدا
 می‌شد که با اسرا رفتار خوبی داشتند. آنان از ادامه جنگ بیزار بوده، با ما
 احساس همدردی می‌کردند؛ اما به یکدیگر اعتماد نداشتند؛ چرا که استخبارات
 عراق نفوذ زیادی در ارکان جامعه و ارتش داشت. در بین نیروهای عراقی،
 نیرویی به نام «جیش الشعبی» یا نیروهای مردمی - مانند بسیج در ایران -
 خدمت می‌کردند که سنشان گاه به ۶۰ سال هم می‌رسید و ارتش عراق با آنان
 مثل سربازها رفتار می‌کرد. آنان توجهی به سن و سالشان نداشته و گاه یک
 سرباز ۶۰ ساله را در داخل آب فاضلاب سینه‌خیز می‌بردند و شلاق می‌زدند.
 روزی در صف نشسته بودیم. یک عراقی به نام «سیدحسن» با اسرا صحبت
 می‌کرد و می‌گفت که در جنگ، دو برادر، سه خواهرزاده و در مجموع ۲۱ نفر از
 اقوامش کشته شده‌اند. از نحوه نگهداری اسرا در ایران می‌پرسید و ادامه داد: «یه
 برادر داشتم که مفقودالایر. نمی‌دونیم مرده است یا زنده. چند ساله که ازش
 بی‌خبریم.» او می‌گفت برادرش جمعی تیپ ۴۶ العباس بوده و در منطقه
 نفت‌خانه عراق مقابل نفت‌شهر ایران در حین حمله مفقودالایر شده است. محلی

که برادر عراقی ناپدید شده بود، محل درگیری تیپ ذوالفقار و محلی بود که عراقی‌ها به تیپ ما حمله کرده بودند که من هم خودم در آن عملیات حضور داشتم؛ بنابراین به او گفتم که در این عملیات بودم. نام برادرش را پرسیدم که او گفت: «جمیل ناصر مراد» تا نامش را گفت، او را شناختم. آنان در حین حمله به مواضع پدافندی یکان ما، با پاتک ما روبه‌رو شدند که در نتیجه چندین کشته و زخمی و اسیر به جا گذاشتند. یک شب که در احتیاط خط مقدم استراحت می‌کردیم، ساعت حدود چهار صبح بود که نیروهای خط مقدم با بی‌سیم خبر دادند که عراقی‌ها حمله کرده و با بریدن سر نگهبانان، از داخل گروهان ما نیز عبور کرده‌اند. همگی خیلی سریع سوار بر خودروها شده، آماده حرکت شدیم. شدت درگیری چنان بود که یکان‌ها نتوانستند مقاومت چندانی بکنند؛ به همین خاطر برای ترمیم خط مقدم و عقب راندن دشمن حرکت کردیم. جنگ بی‌امان ادامه داشت و ترکش و گلوله از آسمان می‌بارید. گروهان دوم رزمی ما سقوط کرده بود و ما فوری نیروها را در محل‌های مناسب آرایش داده، حرکت دشمن را به سوی سایر یکان‌ها گرفتیم. با سلاح‌های اجتماعی، همه سنگرهای خودی که در دست دشمن بود و هر چه که دیده می‌شد را به توپ و گلوله بستیم. فاصله ما با عراقی‌ها کمتر از ۵۰ متر بود و به خوبی دست و پا و بدن‌های تکه‌تکه شده آنان در هوا دیده می‌شدند. پاسخ دندان‌شکن ما دشمن را عاصی کرده بود. در آن وضعیت خبر رسید دشمن می‌خواهد تحکیم هدف کند که در آن صورت از جا کندن آنان بسیار مشکل می‌شد و دستور رسید که ما برای بازپس‌گیری مواضع خودمان اقدام کنیم.

نیروها را جمع کرده، از داخل شیار منتهی به کانال‌های گروهان دوم، به دشمن نزدیک شدیم. سایر نیروها نیز ما را پشتیبانی آتش می‌کردند. وقتی به کانال اول رسیدم، تلی از جنازه‌های عراقی که تکه‌تکه شده بودند، کانال را پر کرده بود. به هر سنگری می‌رسیدیم، نارنجک پرتاب می‌کردیم. عراقی‌ها متوجه رسیدن نیروی کمکی شده بودند و تعدادی در حال درگیری و تعدادی نیز در

حال عقب‌نشینی بودند. یکی از سربازان ما در کنار خاکریز، یک عراقی را هدف گرفته، تیراندازی کرد که تیر به پای عراقی خورد و به داخل کانال افتاد. همگی در حال بازپس‌گیری مواضع بودیم و تعداد زیادی اسیر گرفتیم. از پشت، عراقی‌هایی را که در حال فرار بودند، با تیر می‌زدیم. در نهایت عراقی‌ها را شکست داده، مشغول جمع‌آوری غنایم و اسرا بودیم که یک عراقی نظرم را جلب کرد. پیش او رفتم. نیروهای ما او را محاصره کرده بودند. سریع مدارک همراهش را برداشتم. از ناحیه پا به‌سختی مجروح شده و گریه می‌کرد. او چشمان سیاهی داشت و با نگاهی عجیب مرا نگاه می‌کرد. با دیگر عراقی‌هایی که تا آن زمان دیده بودم، فرق داشت. یک حس درونی به من ندا می‌داد کمکش کن. نامش «جمیل ناصر مراد» از اهالی روستای روضان نجف بود. به افراد گفتم با او کاری نداشته باشید. به زور از جیبش یک قرآن کوچک بیرون کشید و گفت: «الله، الله، الدخیل، الدخیل...» با کمک نیروها او را داخل آمبولانسی قرار داده و به عقب اعزام کردیم و مدارکش هم پیش من ماند.

به نگهبان عراقی گفتم: «برادرت زنده است. من او را دیده‌ام.» او ابتدا باور نکرد و من دوباره گفتم: «او زنده است.» او ناباورانه گفت:

- از کجا می‌دانی؟ او را از کجا می‌شناسی؟ چگونه مشخصاتش را به یاد داری؟

- مدارکش دست من بوده و آن‌قدر آنها را خوانده‌ام که حفظ هستم. جریان را برایش تعریف کردم و حتی نام و نشان و روستای آنها و میزان تحصیلات و نشانی‌اش را هم گفتم. عراقی از جا برخاست و گفت: «آری درست است. بگو برادرم کجاست.» من به او اطمینان دادم که برادرش زنده و در ایران اسیر است؛ اما مجروح شدن او را نگفتم. او فریادی از شادی کشید و سایر عراقی‌ها نیز جمع شدند. از من بسیار تشکر کرد و گفت: «تو خانواده مرا از نگرانی نجات دادی.»

این مسئله باعث شد رفتارش با من بسیار خوب شود که این موضوع شامل سایر افراد نزدیک ما هم شد؛ به‌طوری‌که در زمان نگهبانی‌اش، از پشت پنجره به

ما آب می‌رساند و به آسایشگاه ما اجازه می‌داد یک بار بیشتر از دستشویی استفاده کنیم. مادرش دو جفت جوراب و مقداری غذای خانگی و یک زیرپوش به پاس قدردانی برایم فرستاده بود و این موضوع باعث شد تا اخبار بیرون را زودتر به ما برساند. او گاهی برای ما روزنامه هم می‌آورد. در هنگام گرفتن غذا، به مسئول آشپزخانه می‌گفت سهمیه آسایشگاه پنج را بیشتر کنند. در هنگام تنبیه نیز آسایشگاه ما را در نظر داشت. گاه چند نفری می‌نشستیم و او از وضعیت عراق و جنگ صحبت می‌کرد و ما از این راه اطلاعات و اخبار مورد نیاز را می‌گرفتیم و سریع به سایر اسرا می‌گفتیم. از این راه بود که فهمیدم در خاک دشمن هم جواب خوبی، خوبی است و هر کس که ذره‌ای کار نیک کند، خدای بزرگ پاداشش را خواهد داد.

مهربانی با اسرای عراقی

رفتار انسانی و اسلامی نیروهای ما با مجروحین و اسرای عراقی، نمونه‌های فراوانی دارد. یکی از این خاطرات مربوط به سال ۱۳۶۵ است که ارتش عراق حملات موسوم به «عملیات زنجیره‌ای صدام» را برای روحیه دادن به عراقی‌ها و خارج کردن نیروهای عراقی از لاک دفاعی به آفندی انجام داد. سحرگاه یکی از همان روزها، نیروهای خط پدافندی ما با بی‌سیم اعلام کردند عراقی‌ها بعد از به شهادت رساندن نگهبانان استراق سمع ما، وارد کانال‌های ارتباطی خط پدافندی شده‌اند و دشمن به داخل سنگرهای رزمندگان نفوذ کرده، جنگ تن به تن نیز آغاز شده است. در آن زمان فرماندهی گروهان دوم گردان ۱۶۸ تکاور ذوالفقار، با آقای سید ناصر حسینی بود و آقای دادبان نیز فرماندهی گردان را بر عهده داشت که به اتفاق او، خیلی سریع سربازان را با چند دستگاه خودرو پای کار رساندیم. ما مأموریت داشتیم ضمن از بین بردن دشمن، آنان را تا مواضع خودشان تعقیب و تأدیب کنیم. درگیری نیروهای ما با عراقی‌ها آغاز شد. بارانی از گلوله و ترکش باریدن گرفت. دفاع سرسختانه

رزمندگان تکاور باعث شد بتوانیم در ساعات نخستین روز، دشمن را از کانال‌ها بیرون کنیم و مشغول پاکسازی منطقه شویم.

اسرای عراقی را در محلی جمع کردیم. در میان آنان متوجه حرکات مشکوک یکی از عراقی‌ها شدم. خودم را به او رساندم. دیدم از ترس اینکه کشته شود، اقدام به درآوردن علایم و درجه‌هایش کرده که در همین زمان پیراهنش نیز پاره شده است. به چشم‌هایش خیره شدم. از نگاهش فهمیدم که می‌ترسد رزمندگان متوجه بعضی بودنش شده، او را بکشند. اشک در چشمانش جمع شده بود. به یکی از سربازان گفتم خیلی سریع یک پیراهن برایش بیاورد. به او فهماندم پیراهن پاره‌اش را عوض کند. او نیز همان کار را کرد. بعد با نگاهی تشکر آمیز و شرمگین سرش را به زیر انداخت.

خاطره دیگر مربوط می‌شود به یک اسیر ایرانی به نام «محمد» و معروف به «محمد بهشهری». او سرباز تیپ ۵۸ تکاور ذوالفقار بود که در تاریخ سی و یکم تیر ماه سال ۱۳۶۷ به اسارت نیروهای عراق درآمد. چند ماه از اسارت‌مان در اردوگاه‌های عراق نمی‌گذشت که به دلیل کمبود نیروی انسانی در عراق و مشغول بودن عده زیادی از آنان در جبهه‌ها، برای حراست از ما، تعدادی نیروی جیش‌الشعبی یا همان نیروهای مردمی، به نگهبانان اردوگاه اضافه شد. این نیروها طبق معمول از اسرا سؤالاتی مانند «کجا اسیر شدید؟»، «پیش از این چه کاره بودید؟» و... می‌پرسیدند. در یکی از همین روزها، یکی از آنان جلو آسایشگاه ما آمد و گفت: «آیا اهل بهشهر در آسایشگاه هست؟» و ادامه داد که ۱۵ سال در ایران بودم. سال‌ها پیش به ایران فرار کرده بودم و بعد از اقامت در ایران، با یک نفر ایرانی یک کامیون خریده بودیم که دوست بسیار خوبی برایم بود. بعد از سال‌ها اقامت در ایران، به عراق بازگشتم. من ایران و شهرهای شمالی را دوست دارم و ان شاء الله روزی بتوانم به آنجا سفر کنم؛ سپس نام دوستش را به ما گفتم.

در جلو دیدگان همه، محمد از جا بلند شد و رو به عراقی گفت: «دوست شما پدر من است» و نزدیک او شد. آنان با همدیگر صحبت کردند و کمی بعد عراقی به شدت شروع به گریه کرده، محمد را در آغوش گرفت. سایر نگهبانان نزد وی آمدند و علت را جویا شدند. عراقی که «سیدحسن» نام داشت و سن و سالی از او گذشته بود، رو به آنان کرد و گفت: «محمد فرزند دوست من در ایران است و از اینکه او را در زندان می‌بینم، بسیار ناراحت و غمگین هستم. من مدیون محبت‌های پدر محمد هستم. ما سال‌ها با هم بودیم» و شروع کرد از خاطرات خود در ایران گفتن. این موضوع باعث شد که عراقی‌ها اخبار بیرون را بهتر و بیشتر به آسایشگاه ما برسانند. رابطه سید حسن با محمد، مانند پدر و فرزند بود و هنگام نگهبانی، برای محمد خوراکی و لباس می‌آورد. او خیلی تلاش کرد که او را برای یک‌بار هم که شده، نزد خانواده‌اش ببرد؛ ولی فرمانده اردوگاه مخالفت کرد. همه می‌دیدیم که دنیا با وجود بزرگی در نگاه انسان‌ها، بسیار کوچک است.

بیمارستان نظامی صلاح‌الدین عراق

حدود هشت ماه از اسارت گذشته بود که احساس کردم چشم چپم خارش دارد و تار می‌بیند. دید من آهسته آهسته ضعیف می‌شد و هر چه به عراقی‌ها می‌گفتم، کسی گوش نمی‌داد تا اینکه دید چپم به کلی از دست رفت. چون آینه نبود، نمی‌توانستم ببینم که چشمم چه شده است. دوستانم نیز که چشمم را می‌دیدند، می‌گفتند که یک پرده سفید رنگ چشمت را پوشانده است. زخم‌های بدن من و سایر اسرا در شرایط بسیار بدی بهبود نسبی پیدا کرده بودند. سوء تغذیه و نبود بهداشت، موجب ضعف جسمی تمامی اسرای در بند شده بود؛ از طرفی به‌شدت نگران سلامتی چشمم بودم. یک روز هنگام گرفتن آمار، دوستان بیماری چشم مرا به فرمانده اردوگاه گفتند. سیدحسن هم کمک کرد تا مرا به بیمارستان اعزام کنند. فردای آن‌روز

ما به اتفاق چند اسیر دیگر که بیماری‌های مختلفی داشتند، با چشم بسته داخل آمبولانس‌های مشکی رنگی بردند که نمی‌شد از داخل آنها بیرون را دید و همگی ما را به بیمارستان «صلاح‌الدین» عراق اعزام کردند. در آنجا یک قسمت را برای بیماران ایرانی اختصاص داده بودند که با درهای آهنی از بقیه بیمارستان جدا می‌شد. روی تختی دراز کشیدم. در این فکر بودم که آیا چشمم بهبود خواهد یافت یا نه. سوء تغذیه از یک طرف و زخمی بودن و خونریزی‌های متوالی از طرف دیگر، مرا لاغر و نحیف کرده بود.

لحظه‌ای نگذشت که صدای یک نفر برایم بسیار آشنا آمد. کمی بلند شدم. دوست و هم دوره آموزشی‌ام «داوود معین» اهل تهران بود. همدیگر را بعد از چند سال و در خاک دشمن می‌دیدیم. او فردی شجاع بود و همیشه رتبه‌های بالا را در دوران آموزش نظامی می‌گرفت. همدیگر را در آغوش گرفتیم. خیلی خوشحال بودیم و کمی روحیه گرفتیم. شب‌ها با هم صحبت می‌کردیم. از دوستان و منطقه و اردوگاه پرسیدم و او گفت که بیشتر دوستانمان شهید شده‌اند. من باور کرده بودم که همواره دست خدا بر سر ماست و این اسارت هم یک آزمایش الهی است. خداوند مرا هیچ‌وقت تنها نگذاشته بود و آنجا هم با من بود. صبح زود مرا برای معاینه چشم به درمانگاه چشم پزشکی همان بیمارستان بردند. آنجا یک پزشک اهل روسیه بود. از من نام و نشان و وضعیت چشمم را پرسید و یک عراقی نیز سخنان او را ترجمه کرد. نام و نشانم را گفتم و ادامه دادم که هشت ماه است در اسارت هستم.

پزشک بعد از شنیدن حرف‌های من از جا بلند شد و به زبان روسی پرسید:

- شما مسیحی هستید؟

- نه، مسلمان هستم.

- اهل آذربایجان شوروی؟

- خیر، اهل آذربایجان ایران.

او از شنیدن اسمم خنده‌ای کرد و گفت: «ما هم نام هستیم. اسم میکائیل در شوروی زیاد است و ما میکائیل می‌گوییم.» سپس خندید و بعد از معاینه گفت: «نگران نباش! به افتخار هم اسم بودن، دیدت را باز می‌گردانم.» سپس با دقت چشمم را معاینه کرد و دارویی نیز تجویز کرد و گفت: «آب چشم شما خشک شده که به دلیل کمبود «ویتامین آ» است. اگر دیر مراجعه می‌کردی، هر دو چشمت کور می‌شد.» او به سرباز عراقی گفت: «۱۵ روز بستری شود و غذای بیشتری به او بدهید.» چهار روز بعد، آن پزشک پیش من آمد و از کیف خود یک قطره درآورد و گفت: «این دارو فقط در شوروی پیدا می‌شود و مخصوص خودم است.» سپس آن‌را به من داد و گفت: «هر شب از آن استفاده کن. چشمت خوب خواهد شد. من فردا به کشورم برمی‌گردم و امید دارم شما هم به آغوش خانواده‌هایتان برگردید.» آن‌گاه خداحافظی کرد و رفت.

چند روز نگذشته بود که چشمم خوب شد و بینایی‌ام را بازیافتیم. خدا را سپاس گفتم. بسیار خوشحال بودم. حدود دو هفته از اقامتم در بیمارستان نگذشته بود که با «داوود معینی» به فکر فرار از بیمارستان افتادیم. شرایط فرار از بیمارستان بسیار راحت‌تر از اردوگاه بود. بیمارستان در کنار جاده مهم صلاح‌الدین به بغداد قرار داشت و قسمت نگهداری اسرا نیز در گوشه انتهایی بیمارستان واقع شده بود. در آنجا چند در کوچک برای تخلیه زباله‌ها وجود داشت که همواره از داخل قفل می‌شد. یک سرباز عراقی، یک روز در میان در را باز می‌کرد تا اسرا حیاط پشت و اتاق‌ها را نظافت کنند.

نگهبانان اینجا مانند داخل اردوگاه حساس نبودند و در خروجی گاهی باز می‌ماند و نگهبان با برخی افراد مشغول صحبت می‌شد که اسرا می‌توانستند در فرصت به دست آمده فرار کنند. دور بیمارستان هم یک دیوار بسیار کوتاه وجود داشت که فاصله قسمت ما با آن، حدود ۳۰ متر بود. داوود هم که بیماری ریوی داشت، بهبود یافته بود و عراقی‌ها می‌خواستند سه روز بعد او را به اردوگاهش بفرستند.

در همان قسمت، یک سرباز شجاع، جمعی گردان تکاور لشکر ۷۷ خراسان نیز بود که او هم بهبود یافته بود. ما با بررسی اوضاع تصمیم گرفتیم سه نفری از بیمارستان فرار کنیم. نقشه این بود تا خود را به کنار جاده رسانده، در جهت مخالف بغداد و به سوی بصره فرار کنیم تا اگر نتوانستیم از مرز عبور کنیم، خود را به کویت - که براساس گفته‌های خود عراقی‌ها دارای مرز بدون نظارتی بود - برسانیم. در آن صورت می‌توانستیم از عراق دور شده، خود را به ایران برسانیم. یک نفر را می‌شناختم که اسیر عراقی‌ها بود و سال‌ها پیش، از غفلت عراقی‌ها استفاده کرده، خود را با مشکلات فراوان از طریق کویت به ایران رسانده بود؛ به‌همین خاطر ما هم می‌خواستیم شانس خود را برای یک‌بار دیگر امتحان کنیم.

در بیمارستان وضعیت غذا به مراتب بهتر از اردوگاه بود. در آنجا به ما کنسرو، مربا و شیر و خرما می‌دادند که می‌توانستیم مقداری نیز همراه خود ببریم. تصمیم خود را گرفتیم و قرار شد در حین نظافت اتاق‌ها، از فرصت استفاده کرده، فرار کنیم. نگهبانان قسمت اسرا، فقط یک اسلحه کلاشینکوف داشتند و بقیه عراقی‌ها، کابل به کمر می‌بستند. آنان بیشتر اوقات برای صحبت کردن با دوستانشان، به سرسرای بیمارستان می‌رفتند. ما زمان زیادی نداشتیم و چند روز دیگر ما را به اردوگاه‌هایمان می‌بردند. یک کیسه کوچک برنج پیدا کردیم و صبح زود، چند کنسرو، مربا و شیر و خرما از جعبه‌های عراقی‌ها برداشتیم تا در حین فرار، از آنها استفاده کنیم. ما به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم به مردم اعتماد کنیم. ساعت ۱۰:۰۰ بود که سرباز عراقی در پشتی را باز گذاشت تا ما آنجا را نظافت کنیم. از قبل، هر چیزی که به‌درد ما می‌خورد، برداشتیم. در بیمارستان یک سرهنگ مخابرات، جمعی گردان مخابرات لشکر ۹۲ زرهی هم بود که به‌دلیل بیماری بستری شده بود. او به ما یادآوری می‌کرد که نباید حرکت نادرستی انجام دهید؛ چون بعد از تحمل سال‌ها اسارت، کشته می‌شوید. او قصد دلسوزی داشت و می‌خواست منطقی فکر کنیم و همه جوانب را در نظر

بگیریم. او حتی از وضعیت جاده‌ها و هر آنچه که می‌دانست، مطالبی را برای ما بازگو کرد.

ما به خطرناک بودن کارمان آگاه بودیم و می‌دانستیم در صورت متوجه شدن عراقی‌ها، آنان همهٔ مسیرها و جاده‌ها را به دنبال ما خواهند آمد؛ از طرف دیگر حاضر نبودیم به اردوگاه برگردیم. در این اوضاع و احوال، سرباز مترجم ما که از اعراب خوزستان بود، متوجه حرکات و صحبت‌های پنهانی ما شده و نسبت به ما حساس شده بود. نگهبان عراقی که در حال کشیدن سیگار بود، توسط یکی از دوستانش صدا زده شد. صحبت‌های آن دو طولانی شد و ما آمادهٔ فرار شدیم. ابتدا داوود به‌سوی دیوار بیمارستان دوید. سرباز «غلامرضا رضایی» که همراه ما و بین در وسط قرار داشت، به من گفت: «وسایل را بیار!» سریع به اتاق بغلی رفتم تا مواد غذایی را از زیر تخت بردارم که دیدم وسایل نیست. با عجله همه جا را گشتم، نبود. برگشتم و به رضایی گفتم: «وسایل نیست!» که دیدم آن سرهنگ ایرانی با عجله وارد شد و گفت: «فرار نکنید! لو رفتید».

همه مات ماندیم که چه شده. جناب سرهنگ سریع به‌طرف در پشتی دوید و داوود را صدا زد. همهٔ این اتفاقات در چند ثانیه رخ داد. داوود هم منصرف شد و سریع به اتاق برگشت. درها باز شد. پنج نفر عراقی با هیکل‌های بسیار درشت و اندام‌های ورزیده، داخل شده، همهٔ ما را زیر مشت و لگد و ضربات کابل گرفتند. آنان خیلی سریع درها را قفل کردند. از صدای ناله‌های ما، سایر بیماران بیمارستان در پشت درهای قسمت نگهداری اسرا، تجمع کرده بودند. پس از مدتی متوجه شدیم که چرا سرهنگ مانع از فرارمان شد. جریان از این قرار بود که مترجم عرب زبان ما به حرکاتمان مشکوک شده، ما را زیر نظر می‌گیرد تا اینکه چند دقیقه قبل از اقدام ما برای فرار، متوجه مواد غذایی که زیر تخت مخفی کرده بودیم، می‌شود و مخفیانه به عراقی‌ها اطلاع می‌دهد. در همین هنگام جناب سرهنگ خیلی سریع جای مواد غذایی را عوض می‌کند تا ما آن را

پیدا نکنیم. هم‌زمان مترجم را دنبال می‌کند و می‌بیند که او دوان دوان نزد عراقی‌ها می‌رود؛ سپس برگشته، خیلی سریع ما را از خطر آگاه می‌کند. عراقی‌ها آمار گرفتند. همه حاضر بودند. آنان بر سر مترجم داد می‌زدند و او را مؤاخذه می‌کردند. مترجم هم سریع زیر تخت را نشان داد تا ثابت کند قصد فرار داشته‌ایم. آنان زیر تخت را نگاه کردند؛ ولی چیزی پیدا نکردند. ما هم که متوجه موضوع شده بودیم، وانمود کردیم که از چیزی خبر نداریم. مترجم خودش همه‌جا را بازدید کرد و مواد غذایی را از زیر بالش سرهنگ پیدا کرد. عراقی‌ها سرهنگ را خواستند و سؤال کردند اینها را چه کسی اینجا گذاشته و برای چیست که مترجم پی‌درپی می‌گفت: «برای فرار آن سه نفر است.» در همین زمان سرهنگ پاسخ داد:

- این مواد غذایی را من برداشتم.

- برای چه؟

- می‌خواستم این آذوقه‌ها را برای سایر دوستان در بندم که از سوء تغذیه در حال مرگ هستند ببرم.

او سرانجام توانست عراقی‌ها را متقاعد و همه ما را از مخمصه نجات دهد. عراقی‌ها سپس جلو چشم همه مترجم را زیر ضربات کابل گرفتند که چرا ندانسته کاری کردی که ما روی بیماران دست بلند کنیم. فردای آن روز من و داوود را به اردوگاه خودمان برگرداندند. رضایی هم قرار شد تا چند روز دیگر، به اردوگاهش فرستاده شود. قبل از رفتن، همگی از جناب سرهنگ تشکر کردیم که زندگی‌مان را نجات داده بود.

پس از مدتی، عراقی‌ها بلندگوهایی در هر گوشه از اردوگاه نصب کردند و هر روز ترانه‌های مختلفی از آنها پخش می‌کردند که همه اسرا به این کار اعتراض داشتند. بیمارانی که به بیمارستان اعزام می‌شدند، اخبار را از عراقی‌ها و سایر اسرا که توسط صلیب سرخ به روزنامه و تلویزیون دسترسی داشتند، به اردوگاه منتقل می‌کردند. گاه نیز به‌وسیله نگهبانان غیر بعثی عراقی، اطلاعات ناقصی به

ما می‌رسید و این‌گونه بود که در جریان روند جنگ و تبادل اسرا قرار می‌گرفتیم. اسرایی هم که در آشپزخانه کار می‌کردند، به‌وسیلهٔ روزنامه پاره‌های مواد غذایی، به برخی اخبار جنگ دسترسی پیدا می‌کردند.

خاطره‌ای دلنشین

سال ۱۳۶۸ بود و بیش از یک سال از اسارت ما در اردوگاه تکریت عراق می‌گذشت و همچنان شرایط زیستی بسیار نامناسبی داشتیم. بیشتر اسرا بیماری روحی گرفته بودند و از آنجایی که جزء اسرای مفقودالاثر محسوب می‌شدیم، عراقی‌ها توجهی به زنده ماندن ما نداشتند و کوچک‌ترین حقوق انسانی را هم از ما دریغ می‌کردند.

در آسایشگاه ما سربازی بود به نام «رضا» که به اتفاق برادرش «اروج» هر دو به سربازی اعزام شده بودند. طبق گفتهٔ رضا، برادرش در لشکر ۹۲ زرهی اهواز خدمت می‌کرد. در این اواخر، فکر و ذکر رضا شده بود برادرش و پیوسته از او حرف می‌زد و می‌گفت: «به من الهام شده اروج در همین نزدیکی‌هاست» گاهی هم دوستان می‌خندیدند و او را دست می‌انداختند. ما او را دلداری می‌دادیم و فکر می‌کردیم رضا به‌دلیل فشارهای روحی، فکرش مشوش شده است.

اردوگاه ما، اردوگاه شمارهٔ ۱۵ بود و اردوگاه ۱۴ که در کنار جاده بود، در حدود ۲۰متر با ما فاصله داشت. روزی رضا به‌دلیل بیماری ریوی، به بیمارستان صلاح‌الدین تکریت اعزام شد. بعد از پنج روز که او را آوردند، بسیار خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. علت را پرسیدیم؛ گفت: «شما که باور نمی‌کنین. همش منو دست می‌ندازین. بابا برادرم توی همین اردوگاه ۱۴ است. اون هم اسیر شده.» ابتدا باور نمی‌کردیم؛ اما وقتی افسر عراقی توسط مترجم دربارهٔ برادرش با رضا حرف زد، همگی باور کردیم. همگی دور رضا جمع شدیم و او ماجرا را این‌گونه برایمان بیان کرد: «توی بیمارستان سخت مریض بودم. دل‌پیچه امانمو بریده بود و کسی رو نمی‌شناختم. گاه ساعت‌ها توی دستشویی

می‌ماندم و گریه می‌کردم. یه روز که سخت گریه می‌کردم، ناگهان یه نفر منو به اسم صدا کرد. اهمیت ندادم؛ ولی دوباره همون صدا پرسید: رضا تو هستی؟ به زور چشممو باز کردم. برادرم اروج بود. باورکردنی نبود. اونم اسیر شده بود. خیلی مریض بود. بهش گفتم تو شبیه برادرمی و دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی به‌خودم آمدم، اسرا دورمون جمع شده بودن. سرباز عراقی ما رو با باتوم می‌زد و نمی‌تونست ما رو از هم جدا کنه. فکر می‌کرد قصد برهم زدن اوضاع بیمارستان رو داریم. بقیه عراقی‌ها هم رسیدن. جالب اینکه شوق دیدار، ما رو متوجه عذاب و درد کابل‌های عراقی‌ها نمی‌کرد. برادرم از یه لشکر دیگه اسیر شده بود. از آن لحظه تا زمانی که در بیمارستان بودیم، شب و روز با هم بودیم تا جایی که سربازای عراقی تحت تأثیر قرار گرفتن و اجازه دادن سه روز بیشتر توی بیمارستان بمونیم».

افسران عراقی هم چون از ماجرا اطلاع پیدا کرده بودند، تحت تأثیر قرار گرفتند و قول دادند هر دو هفته آنان را به ملاقات هم ببرند. این جریان در اردوگاه پیچید و باعث ایجاد روحیه در بین اسرا شد. او خیلی خوشحال بود که برادرش را زنده ملاقات می‌کرد. آنان چند ماه بعد، همدیگر را در ایران ملاقات کردند.

فرار از اردوگاه

رزمندگان از اینکه در دست عراقی‌ها اسیر بودند، بسیار ناراضی بودند و همواره سعی می‌کردند تا از اردوگاه فرار کنند. سه نفر از اسرا که در آشپزخانه اردوگاه کار می‌کردند، در فرصتی مناسب از پشت سیم‌های خاردار به بیرون اردوگاه فرار کردند که متأسفانه عراقی‌ها آنان را می‌بینند و دستگیرشان می‌کنند. چند دقیقه نبود که به داخل آسایشگاه‌ها رفته بودیم که با عجله و سر و صدا همه را بیرون ریختند و به حالت آمارگیری درآوردند. همگی مبهوت مانده بودیم برای چه این کارها را می‌کنند.

لحظه‌ای بعد فرمانده اردوگاه به همراه ۵۰ نفر نظامی و یک کامیون آیفاء، وارد محوطه شدند و سه نفر از اسرا را از کامیون پیاده کردند؛ سپس افسر عراقی رو به جمع ما گفت: «دوستان شما به مقررات اردوگاه احترام نگذاشتند و در روز روشن از سیم خاردار فرار کردند که با هوشیاری مردم و نگهبانان دستگیر شدند. حالا برای اینکه درس عبرتی برای سایرین باشد و کسی به فکر فرار نباشد، ما آنان را تنبیه می‌کنیم و برای اینکه دیگر نتوانند فرار کنند، پاهای آنان را هم می‌شکنیم.» لحظه‌ای بعد حدود ۳۰ نفر عراقی با لوله و کابل و سیم خاردار به جان آن سه نفر افتادند و آن قدر آنان را زدند که خون تمام بدنشان را فرا گرفت. لحظات بسیار غم‌انگیزی بود. همه زیر لب دعا می‌خواندیم و تکبیر می‌گفتیم. نگهبانان قسمت بیرونی اردوگاه سوار بر نفربرها و پشت تیربارها، آماده بودند تا هرگونه بی‌نظمی و شورش احتمالی را سرکوب کنند.

عراقی‌ها از زدن آن سه نفر خسته نمی‌شدند. وقتی از حال می‌رفتند، روی آنان آب می‌ریختند و دوباره ضرب و شتم را ادامه می‌دادند. افسر عراقی دستور داد تنبیه را تمام کنند و دستور داد در جلو چشم همه، پای اسرا را بشکنند. عراقی‌های مزدور هم پاهای هر سه نفر را شکستند. داد و فریاد اسرا به آسمان برخاسته بود. جالب اینکه هیچ‌کدام در طی مدت تنبیه، از عراقی‌ها عذرخواهی و خواهش نکردند و این موضوع افسر عراقی را خشمگین‌تر می‌کرد. بعد از شکستن پاهای آنان، افسر عراقی دستور داد تا هیچ‌یک از اسرا به آن سه نفر کمک نکند؛ آب ندهد و با آنان صحبت نکند؛ در غیر این صورت، مجازات سختی در انتظار متخلفان خواهد بود. آن عزیزان چندین ماه بدون آنکه به بیمارستان اعزام شوند و یا تحت درمان قرار بگیرند، به همان وضع ماندند. به یاد می‌آورم برای رفتن به دستشویی، مسیری کوتاه را با چه مشقتی طی می‌کردند. وضعیت بهداشتی‌شان بسیار اسفناک بود و هیچ‌کس اجازه نداشت به آنان کمک کند. بسیار ناراحت بودیم. این برادران تا آخرین روزهای تبادل اسرا به همان شکل ماندند و نشانه و الگوی رفتار عراقی‌ها را به همگان نشان دادند.

سرگرمی‌ها و صنایع دستی

عراقی‌ها حتی یک مداد هم به ما نمی‌دادند؛ چرا که فکر می‌کردند با این کار اطلاعات از اردوگاه به بیرون می‌رود. نمی‌توانستیم بنویسیم و مطالعه کنیم. نشریه یا کتابی به ما نمی‌دادند و اگر از کسی مداد پیدا می‌شد، او را سخت شکنجه می‌کردند. اسرا برای اینکه سرگرم شوند و مایحتاج خود را تهیه کنند، هر کس با ذوق و هنرش، وسیله‌ای می‌ساخت و بقیه هم تقلید می‌کردند؛ به‌طور مثال، برای دوخت و دوز لباس سوزن نمی‌دادند. اسرا هم با باز کردن سیم خاردارهای کوچک و با ساییدن‌های چند ساعته یا حتی چند روزه آنها، سوزن‌هایی بسیار خوب درست می‌کردند. از نخ‌های لباس‌های کهنه، برای دوخت استفاده می‌شد. سنگ‌های موجود در محوطه نیز در اثر ساییدن‌ها و شکل دادن‌های مختلف، تبدیل به اشیای بسیار زیبایی می‌شدند. از هسته‌های خرما هم تسبیح‌های بسیار ظریفی ساخته می‌شد.

هنرمندی اسرا به جایی رسیده بود که با یک هسته خرما، اسکلت کامل انسان را درست می‌کردند. برای اینکه برای زمستان کفش داشته باشیم، بعد از شش ماه که به ما دمپایی دادند، با نخ‌های تابیده شده و لباس‌های کهنه، گیوه درست می‌کردیم. در بین اسرا هنرمندان خوبی پیدا می‌شد. آنان با ذوق تمام سنگ‌ها را می‌تراشیدند و گردن‌بند و وسایلی از این دست درست می‌کردند. با چوب‌های بی‌مصرف نیز قاشق درست می‌کردند. از نخ پتوهای فرسوده نیز برای خودمان کلاه و جوراب می‌بافتیم. سجاده‌های نماز بسیار زیبا، جا قرآنی، کیف، نقاشی‌های روی سنگ و... همه چیزهایی بود که اسرا در زمان اسارت درست می‌کردند. ما با این کارها، همواره به آینده امید داشتیم و می‌دانستیم روزی درها را باز خواهند کرد و ما را به وطن عزیزمان بازخواهند گرداند.

مراسم سوگواری و اعیاد در دوران اسارت

در آن شرایط بد اسارت و غربت، فقط نماز می‌توانست ما را آرام و امیدوار کند. چند روز مانده به ماه رمضان و با آن شرایط بسیار سخت اسارت، روزه می‌گرفتیم و نماز می‌خواندیم. با گماردن افرادی به‌عنوان نگهبان، مخفیانه نماز جماعت و جلسات قرآن و احکام بر پا می‌کردیم. برخی برادران هم بودند که مداحی می‌کردند. حال و هوای آن لحظه‌های شور و اضطراب و لحظات افطاری و نجوای جانسوز دعاها بر روی کف سیمانی آسایشگاه‌ها، قابل توصیف نیست. گاه چنان صحنه‌های زیبایی به‌وجود می‌آمد که حتی بسیاری از نگهبانان هم گریه می‌کردند.

شب‌های قدر حال و هوای دیگری داشت؛ همه خالصانه و عاجزانه عبادت می‌کردند و از خدای خود می‌خواستند که عزت و سربلندی ایران همواره برقرار باشد؛ برای طول عمر بنیانگذار انقلاب هم بسیار دعا می‌کردند. عراقی‌ها از ارادهٔ آهنین ایرانی‌ها سخت در شگفت بودند. آنان اجازه نمی‌دادند روزه بگیریم و نماز بخوانیم. در ماه‌های محرم مخفیانه نوحه‌سرایبی می‌شد و اهداف قیام امام حسین^(ع) بازگو می‌شد. گاهی اوقات که عراقی‌ها از مراسم ما مطلع می‌شدند، به‌شدت همهٔ ما را تنبیه می‌کردند. روزی مراسم سوگواری بر پا کرده بودیم که ناگهان عراقی‌ها وارد آسایشگاه شده، مراسم را بر هم زدند. همهٔ اسرا اعتراض کردند؛ اما عراقی‌ها به امامان توهین کردند که در یک لحظه به‌طرف عراقی‌ها حمله‌ور شدیم و درگیری سختی بین ما درگرفت. چندین نفر از اسرا مجروح شدند. تمامی شیشه‌های پنجره‌ها را شکستیم. هر چه داخل آسایشگاه‌ها بود، به بیرون پرتاب کردیم و با سنگ به عراقی‌ها حمله‌ور شدیم. سایر آسایشگاه‌ها هم با شنیدن سر و صدای ما شورش کردند. در حین درگیری چند عراقی را به‌شدت کتک زدیم.

در زمانی کوتاه، تعداد بی‌شماری از نیروهای ضد شورش از هر سو با خودرو وارد اردوگاه شدند و درگیری خونینی به‌وجود آمد. عراقی‌ها اقدام به تیراندازی

کردند و آذیرهای خطر به صدا درآمد. بعد از چند ساعت زد و خورد، ما را داخل آسایشگاه‌ها زندانی کردند و مدت سه روز آب و غذا را قطع کرده و اجازه نمی‌دادند از آسایشگاه بیرون برویم. لحظات سختی بود. هم‌زمان با فرا رسیدن ایام دههٔ فجر، حال و هوای جشن انقلاب در فضای اردوگاه می‌پیچید. اسرا به هم تبریک می‌گفتند و گاه تئاتر برگزار می‌کردند که عراقی‌ها هم از دیدن تئاترها لذت می‌بردند. با پارچه‌های رنگارنگ، پرچم‌هایی درست می‌کردیم و به وضعیت لباس‌هایمان می‌رسیدیم. با خمیر لای نان‌ها و شکر، حلوا و شیرینی تهیه کرده، در جلو آفتاب خشک می‌کردیم و از هم پذیرایی می‌کردیم. پس از مدتی و به دلیل اعتراض‌های پی‌درپی، آزادی نسبی برای انجام فرائض دینی به ما دادند و مقدار غذای ما بیشتر شد.

اعتصاب غذا

اعتراضات زیاد بود. کمتر روزی بود که با عراقی‌ها بحث و درگیری نداشته باشیم. روزی در یک حرکت اعتراض‌آمیز به یک حرکت زشت سرباز عراقی، همهٔ اردوگاه اعتصاب غذا کردند. عراقی‌ها ابتدا این حرکت را جدی نگرفتند؛ اما پس از گذشت دو روز، متوجه شدند اگر جلو این کار گرفته نشود، سه هزار اسیر از بین خواهند رفت که این موضوع می‌توانست برای دولت عراق بسیار ناگوار باشد؛ به همین دلیل یکی از فرماندهان عالی‌رتبهٔ عراق - ژنرال عمید جوزان - با بالگرد در وسط اردوگاه به زمین نشست و نماینده‌های ما را به پیش خود خواند و دلیل اعتصاب غذا را پرسید. نماینده‌ها نیز به نحوهٔ نگهداری اسرا که مغایر با کنوانسیون ژنو بود اعتراض کرده، رفتار ننگهبان‌ها را غیرانسانی خواندند و به رفتار زشت سرباز عراقی به شدت اعتراض کردند. نمایندگان در ادامه یادآوری کردند که ما هر کدام برای اعتقادمان می‌جنگیم و شما اجازه ندارید به مقدسات و مسئولان کشور ما اهانت کنید. در ادامه نیز از آن مقام ارشد عراقی توضیح خواسته شد که چرا از ثبت نام اسرا توسط صلیب سرخ جهانی جلوگیری

می‌شود. یکی از اسرا با شجاعت رو به فرمانده عراقی ایستاد و اینچنین ادامه داد: «چرا ما اجازه نداریم زنده بودن خود را به کشورمان اطلاع دهیم؟ چرا وقتی در یک کشور مسلمان اسیر هستیم، نمی‌توانیم نماز بخوانیم، روزه بگیریم و دعا بخوانیم؟ مگر شما ادعای مسلمان بودن نمی‌کنید؟ چرا بعد از گذشت چندین ماه به خاطر مسائل بسیار جزئی همه را شکنجه می‌کنند؟ ما حتی نمی‌توانیم به دستشویی برویم که این امر باعث بیماری تعدادی از اسرا شده است. آیا ما در کشورمان با اسرای شما این‌گونه رفتار می‌کنیم؟ در ایران تمام امکانات رفاهی در اختیار اسرای عراقی است. ما آنان را میهمان تلقی می‌کنیم نه دشمن؛ در حالی که سربازان شما شخصیت انسانی بزرگ و کوچک را زیر پا گذاشته‌اند. این رفتار غیر انسانی در شأن یک کشور مسلمان نیست. من از مرگ نمی‌هراسم؛ چون مرگ شرافتمندانه، بهتر از این زندگی خفت‌بار است. من این سخنان را از قول تمامی اسرا بیان می‌کنم. ما انتظار داریم شما مشکلاتمان را بررسی کنید و به‌عنوان یک فرمانده عالی‌رتبه عراق بخواهید مانند یک انسان و برابر موارد قرارداد ژنو با ما رفتار شود».

در حمایت از انتقادات و صحبت‌های آن دلاور اسیر، فریاد زدیم: الله‌اکبر. آن اسیر شجاع، کارمند ارشد وزارت نفت بود که در حین بازدید از چاه‌های نفتی، توسط نیروهای عراقی دستگیر شده بود. همه نگاهبانان اردوگاه با حیرت او را نگاه می‌کردند. خود فرمانده نیز غرق در سخنان او شده بود. او پس از اینکه حرف‌هایش تمام شد، با کمال خونسردی نشست.

فرمانده عراقی که از سخنان صریح و بی‌پروای اسیر ایرانی خشمگین بود، سخنرانی کوتاهی کرد. او گفت: «ما مردم عراق دارای فرهنگ غنی و ثروت‌های خدادادی هستیم. در شأن عراق نیست که با شما رفتار بد داشته باشیم. ما به شما مانند میهمان و برادران دینی نگاه می‌کنیم و اگر تعدادی از افراد در وظایف خود قصور کرده‌اند، آن را به حساب همه مردم عراق نگذارید؛ چون ما رهبری مانند صدام حسین داریم که می‌خواهد همواره با اسرا رفتار انسانی و برادرانه

داشته باشیم.» در ادامه نیز مسائلی در رابطه با جنگ و اینکه به زودی خبرهای خوشی از تبادل اسرا به دست ما خواهد رسید، داد و برای حسن نیتش دستور داد سرباز عراقی را لخت کرده، در جلو اسرا ۷۵ ضربه شلاق بزنند؛ سپس دستور داد او را به سلول انفرادی ببرند و پس از ۲۴ ساعت، به مکان دیگری منتقل کنند. او با صراحت تمام از تمامی اسرا عذرخواهی و یادآوری کرد که عمل این سرباز می‌توانست یک فاجعه بزرگ به بار آورد. در پایان نیز به ما قول مساعد داد که بازرسانی برای بازدید از رفتار نگهبانان خواهد فرستاد و درخواست کرد حالا که مدت کمی به تبادل اسرا مانده، دست از اعتصاب غذا برداریم.

ما با این حرکت، قدرت اتحاد و همدلی خودمان را به آنان ثابت کردیم. سرنوشت آن اسیر دلاور بعد از مدتی به شکل دیگری رقم خورد. عراقی‌ها که می‌دانستند او محبوبیت زیادی بین اسرا دارد، به وسیله دارو او را مسموم کردند و به عمد در اعزامش به بیمارستان سستی کردند تا او به شهادت برسد. ماجرا از این قرار بود که روزی او و چند نفر دیگر را برای کار اجباری در محوطه اردوگاه به بیرون می‌برند؛ سپس پاکت شیر پاستوریزه به آنان می‌دهند و می‌گویند چون شما زیاد کار کرده‌اید و خسته هستید، این شیرها را بنوشید و داخل آسایشگاه ببرید. افرادی که همراهش بودند، می‌گفتند او نمی‌خواست آن شیر را بنوشد. می‌خواست آن پاکت شیر را برای بیماری در داخل آسایشگاه ببرد که عراقی‌ها او را مجبور به نوشیدن آن کردند. بعد از ساعتی تب و لرز و درد معده که حدود سه ساعت به طول انجامید، به شهادت می‌رسد. پیکر نحیفش را داخل سجاده‌ای که خودش از تکه‌های پارچه‌ها برای مادر پیرش دوخته بود، پیچاندیم و ساعت‌ها برایش گریه کردیم؛ سپس جسدش را برای دفن در قطعه اجساد ایرانی بردند. او اهل سمنان بود و در دیار غربت به شهادت رسید.

مرد است خمینی^(ه)

روزهای پایانی اسارت را پشت سر می گذاشتیم که به وسیله جراید و سربازان عراقی اطلاع پیدا کردیم که رهبر انقلاب بیمار است و لحظات پایانی زندگی سراسر افتخارش را سپری می کند.

رفت و آمد استخبارات شدت پیدا کرده بود و هر روز ما را جمع می کردند و درباره امام و سران حاکم بر ایران و دیگر مسائل سیاسی، سخنرانی می کردند. ما پی برده بودیم که دلیل اضطراب عراقی ها، واکنش اسرا هنگام شنیدن خبر رحلت رهبر انقلاب است. از سوی استخبارات عراق به شدت تأکید شده بود که نیروهای امنیتی نظارت کاملی بر اسرا داشته باشند. عراقی ها برای اینکه اوضاع روحی ما را بسنجند، در هنگام آمارگیری می گفتند که همه به امام اهانت کنند. این حرکت اهانت آمیز از سوی عراقی ها، منجر به درگیری فیزیکی بین اسرا و مأموران عراقی می شد. خواسته عراقی ها اهانت به رهبر انقلاب و تحقیر کردن ما در بندهای اردوگاه بود. تصمیم ما این بود که چنانچه اتفاقی برای ایشان بیفتد، احساسات قلبی خود را به عراقی ها نشان دهیم. ما در جواب خواسته توهین آمیز عراقی ها، همه یک صدا فریاد می زدیم: «مرد است خمینی».

فردای آن روز، فرمانده اردوگاه در هنگام آمار حاضر شد. همه اسرا را در محوطه ای بزرگ جمع کردند و گفتند علیه رهبرتان شعار بدهید. همه یک صدا اعتراض کردیم که هرگز چنین توهینی نخواهیم کرد. افسر اردوگاه با گستاخی تمام فریاد کشید: «رهبر شما در حال مرگ است. شما شکست خوردید و دستورات باید اجرا شود. این دستور از رده های بالا برای همه اردوگاه ها صادر شده است» سپس ما را با تهدید و زور وادار کردند که شعار بدهیم. ما نیز همه یک صدا شعار دادیم که «مرد است خمینی» و همچنان تکرار می کردیم. عراقی ها خوشحال شده بودند و فریاد می کشیدند بلندتر، بلندتر. ما هم فریادمان را چند برابر می کردیم و شعار خودمان را می دادیم. در پایان فرمانده اردوگاه گفت: «دیدید آسان بود. آفرین بر شما که فهمیدید هر چه می کشید از دست

رهبرتان می‌کشید. به‌همین خاطر برای قدردانی از این حرکت شما، دستور می‌دهم امروز سهمیه غذای شما را دو برابر کنند».

آن روز سهمیه غذای ما بیشتر شد و همه از این ماجرا خوشحال بودند؛ اما این موضوع زیاد دوام نیاورد؛ چون جاسوس‌هایی که در بین ما بودند، موضوع را به عراقی‌ها اطلاع دادند. پس از آن بود که فرمانده اردوگاه خشمگین در محوطه حاضر شد و گفت: «شما مردمان بدی هستید و از میهمان‌نوازی ما سوء استفاده کردید. حالا همه شعار را به‌صورت آهسته و شمرده تکرار کنید.» عراقی‌ها ما را غافلگیر کرده بودند. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. همه با هم فریاد زدیم: مرد است خمینی، مرد است خمینی. عراقی‌ها که دیدند وضعیت خراب شده و دستورات فرمانده اجرا نشده، به ما حمله کردند.

درگیری بسیار سختی شروع شد. عراقی‌ها از یک سو و اسرا هم از سوی دیگر درگیر شدند. ما فریاد می‌زدیم: مرد است خمینی و مرگ بر صدام. درگیری به‌شدت ادامه داشت. برخی اسرا به سمت سپه‌های خاردار رفته، قصد خروج داشتند. نگهبانان خارج اردوگاه‌ها با سلاح‌های خود و سوار بر نفربرها، آماده حمله به اسرا بودند. سرانجام با حمله یکان ضد شورش به اردوگاه و تیراندازی و پرتاب گاز اشک‌آور، درگیری خاتمه یافت؛ اما خسارات زیادی به بار آمد و چهره اردوگاه به‌طور کل عوض شد. همه جا خون بود و لنگه کفش و سنگ. تعدادی از سربازان عراقی نیز مجروح شده بودند. آنان تا چند روز به ما آب و غذا ندادند و در آسایشگاه‌ها را هم روی ما باز نکردند. عراقی‌ها می‌خواستند با این کارها ما را تنبیه کنند؛ ولی ما از عمل خودمان خوشحال بودیم. در داخل آسایشگاه فریاد می‌زدیم: مرگ بر صدام، درود بر خمینی، که عراقی‌ها خشمگین می‌شدند و فریاد می‌زدند ساکت شوید. شعارها تمامی نداشت. اوضاع شبیه روزهای اول انقلاب شده بود. یک آسایشگاه شعار می‌داد و آسایشگاه دیگر جواب می‌داد. عراقی‌ها نمی‌دانستند چه کار کنند و سرانجام این ما بودیم که بر آنان چیره شدیم. عراقی‌ها با سرافکنندگی درها را باز کردند؛ بدون

اینکه با ما درگیر شوند. همه برای سلامتی امام نماز می خواندند و دعا می کردند. حتی با وجود کمی غذا، بسیاری از اسرا برای سلامتی امام روزه می گرفتند.

عروج ملکوتی امام خمینی^(ره)

چهره از پرده برون آر که بیمار توأم

طی شد این عمر و دمی طالب دیدار توأم

در کویر دل خود تشنه لبی مهجورم

مددی ای مه تابان که گرفتار توأم

شاهدان سجده نموده به سجاده عشق

ساجدا سجده تو مشکن که زجان یار توأم

عاشقانت به ستاره همه سر می ساینند

من مسکین به خفا عاشق رخسار توأم

همه شب تا به سحر ناله تو ناله من

قدسیان نیک بدانند گرفتار توأم

روح تو کعبه من زائر آن کعبه منم

ارزش افزون کنی هر چند خریدار تو منم

رنج بسیار برد کاتب سر برده به شب

چهره از پرده برون آر که بیمار توأم

سرانجام امام دعوت حق را لبیک گفت و عراقی ها این خبر را از اسرا پنهان

کردند؛ چرا که می ترسیدند اسرا در اثر ناراحتی، دست به اقدام خطرناکی بزنند.

آنان بر همه چیز به شدت نظارت می کردند. پس از چند روز و توسط خود

نگهبانان، خبر رحلت جانگداز امام به گوشمان رسید. همه ناراحت شدند و

صدای گریه و زاری لحظه ای قطع نمی شد. هیچ کس برای گرفتن غذا نمی رفت.

با پارچه های مشکی کوچک، هر کدام یک نشانه به عنوان غم و اندوه به سینه

زدیم. عده ای سینه می زدند و عده ای زیارت نامه می خواندند. فضای اردوگاه و

آسایشگاه‌ها، غرق در غم و اندوه شده بود. نگهبانان عراقی نمی‌توانستند شرایط حاکم بر فضای اردوگاه را درک کنند. همه ناراحت بودیم که هیچ‌گاه نمی‌توانستیم یک‌بار دیگر چهره نورانی امامان را ببینیم. در این ایام عراقی‌ها جرئت نداشتند به ما چیزی بگویند؛ چون می‌دانستند با کوچک‌ترین تحریکی، به شدت واکنش نشان خواهیم داد. برخی از عراقی‌ها نیز به‌طور مخفیانه با ما ابراز همدردی می‌کردند.

اشغال کویت

جنگ عراق با کویت:

پایان جنگ عراق با ایران، مقارن با بروز کشمکش با کشور همسایه‌اش، کویت بود. صدام بر این باور بود که جنگ کشورش با ایران، باعث شده است که کویت از حمله ایرانیان در امان باشد؛ او همچنین معتقد بود چون جنگ او با ایران به سود کشورهای حوزه خلیج فارس بوده است، دولت‌های عربی باید بخشی از بدهی عراق را ببخشند. صدام که در پی جمع‌آوری پول برای ساخت مجدد عراق بود، به کشورهای صادرکننده نفت فشار آورد تا کمی از تولید نفت خود بکاهند تا قیمت نفت بالاتر برود. کویت از کاهش تولید نفت سر باز زد و پیشگام کشورهای مخالف کاهش تولید نفت در اوپک شد و در همین زمان بود که صدام مخالفت خود را با خطوط مرزی عراق با کویت نشان داد. دلیل او این بود که این وضعیت باعث جدایی عراق از دریا می‌شود. او بر این باور بود که کشور کویت هیچ حقی برای موجودیت ندارد. ملی‌گرایان افراطی عراقی سال‌ها بر این نکته پافشاری می‌کردند که کویت از دیرباز بخش جدایی‌ناپذیر عراق بوده و تنها زمانی موجودیت مستقلی پیدا کرده که بریتانیایی‌ها اراده کرده‌اند. ذخایر نفتی کویت نیز خود باعث افزایش تنش شده بود. پس از مدتی، کویت با حفر چاه‌هایی که عراق گمان می‌کرد داخل منطقه مرزی مورد مشاجره

دو کشور است، باعث خشم صدام شد. صدام که هنوز ارتش با تجربه و مسلحش را داشت، چندی بعد دستور حرکت نیروهایش به مرز کویت را صادر کرد.

اختلافات ارضی عراق در لشکرکشی به کویت

الف) عراق ادعا می‌کرد که بدهی‌هایش به کویت، مربوط به جنگ ایران و عراق است و به‌خاطر حمایت از اعراب، متحمل این بدهی‌ها شده است؛ صدام همچنین عقیده داشت که کویت باید ۲/۴ میلیارد دلار بابت تلمبه‌زنی نفت از حوزه نفتی رمیله به‌عنوان غرامت بپردازد.

ب) اختلافات مرزی موجود بین کویت و عراق از سال ۱۹۶۱م حل نشده و عراق خواستار تصرف و تملک دو جزیره «بویان» و «وربه» بود.

ج) از نظر عراق، کویت قطعنامه‌های اوپک را محترم نشمرده و از این طریق خسارات زیادی به عراق وارد کرده است.

د) کویت با همدستی امارات متحده عربی، در توطئه اشباع بازار جهانی نفت دست داشته و به قدرت نظامی و اقتصادی عراق لطمه وارد کرده است.

در حقیقت اهداف صدام جدای از موضوع‌های ذکر شده بود. عراق می‌خواست ضمن خارج شدن از تنگنای نتیجه جنگ هشت ساله با ایران، از بدهی‌های هنگفت به این کشور کوچک سر باز زند و علاوه بر ادعاهای ارضی، به آرزوی دیرین خود که دستیابی به آب‌های گرم خلیج فارس بود، برسد. از نظر اقتصادی، عراقی‌ها برای صادرات نفتشان به یک بندر عمیق در خاک کویت نیاز داشتند و همواره ادعا می‌کردند که ایران و کویت مانع دسترسی عراق به خلیج فارس هستند.

از نظر جغرافیایی نیز عراق ادعا داشت که حاکمیت مطلق عراق بر «اروندرو، جزایر وره و بویان»، موجب دسترسی آزادانه آن کشور به خلیج فارس است. از نظر امنیتی نیز عراق ادعا داشت که فاقد عمق راهبردی بوده و تصرف دو جزیره مذکور، این دولت را قادر می‌سازد تا در مقابل تهدید خارجی از

خود دفاع کند. عراق در نظر داشت تا یک پایگاه دریایی نیز در کویت احداث کند.

اشغال کویت و نبرد ۱۰۰ ساعته آمریکا

آنچه که بعد از جنگ با ایران برای عراق ماند، یک ارتش عظیم، اقتصاد در هم شکسته و از دست رفتن وجهه بین‌المللی - به‌ویژه به‌دلیل استفاده از بمب‌های شیمیایی - بود. صدام به‌دنبال شکست‌های نظامی و سیاسی از ایران، به کشور کویت حمله کرد و با فرماندهی دامادش، در نبردی بدون خونریزی، توانست کویت را به اشغال درآورده، تمام ثروت‌های هنگفت و افسانه‌ای آن را به غارت ببرد. صدام برای توجیه کارش اعلام کرد که کویت در اصل استان نوزدهم عراق بوده که در زمان حکومت عثمانی‌ها و در هنگام ضعف عراق، به‌زور از عراق جدا شده است.

امیر کویت به عربستان فرار کرد و با کمک شاه عربستان و حمایت کشورهایمانند آمریکا، انگلیس و فرانسه، جنگ خونین خلیج فارس آغاز شد. صدام، مغرور از پیروزی، نصایح جوامع بین‌المللی را نادیده گرفت. در همین زمان زمزمه ورود نیروهای غربی به خلیج فارس به‌گوش می‌رسید. صدام نیز اعلام کرد با تمام قوا با غربی‌ها خواهد جنگید؛ بنابراین نیروهای خود را به مرز عربستان و کویت اعزام کرد و نیروهای احتیاط نیز دوباره به خدمت فرا خوانده شدند.

فصل هشتم
بازگشت به وطن

خبر تبادل اسرا

صدام که حمله نیروهای غربی را حتمی می‌دید و باید تمام توانش را به جبهه کویت معطوف می‌داشت، عجلانه قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پذیرفت و برای رهایی از مسئولیت بزرگ نگهداری هزاران اسیر ایرانی، تصمیمش را گرفت. به روزهای آخر اسارت نزدیک می‌شدیم. مشکلات روحی زیاد شده بود و همه عصبی بودند. بعد از رحلت جانگداز امام^(ه) هیچ انگیزه‌ای برای بازگشت به وطن نداشتیم. گاه فکر می‌کردیم موضوع تبادل اسرا از یاد دولتمردان ایران رفته است. چند روزی بود که نگهبانان و فرماندهان عراقی می‌گفتند: «به‌زودی خبر خوشحال کننده‌ای به شما خواهیم داد».

در صبح یک روز سرد زمستانی که مشغول اصلاح سر و صورت بودیم، ناگهان صدای بلندگوها بلند شد. صدای صدام حسین بود که سخنرانی می‌کرد. اسرا خواستند سر و صدا کنند تا صدای صدام شنیده نشود که عراقی‌ها گفتند: «خبر مهمی برای شماست. گوش کنید.» همه گوش دادیم. صدام به عربی گفت: «عراق مندرجات کامل قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را به رسمیت می‌شناسد و تبادل اسرا به‌زودی آغاز خواهد شد. دشمنی ایران و عراق نیز پایان یافته است.» همه اسرا از شدت خوشحالی فریاد کشیدند. سرانجام روز موعود فرا رسیده بود و تمام آن رنج‌ها و سختی‌ها تمام می‌شد. صدای «الله‌اکبر» به آسمان برخاست. عراقی‌ها هم خوشحال بودند. آنان بیشتر از ما شادمانی می‌کردند؛ چرا که صدام زندگی همه جوانان عراقی را تباه کرده بود. آنان به ما گفتند که تا چند روز دیگر نمایندگان صلیب سرخ جهانی از اردوگاه بازدید و آمارگیری خواهند کرد. خبر آمدن صلیب سرخ به اردوگاه برای عراقی‌ها مهم و برای ما

نامفهوم بود؛ به‌همین دلیل جلسه‌ای ترتیب دادیم تا بدانیم وظیفه ما نسبت به نمایندگان صلیب سرخ چیست. در بین ما یک ستون‌یار که مدت ۲۹ سال خدمت داشت و در زمان شاه نیز به‌عنوان نیروی حافظ صلح در لبنان حضور داشت، بود. او تجربیات ارزنده‌ای داشت و ما را با وظایف و اختیارات جهانی این نهاد آشنا کرد. او می‌گفت: «ما باید تمام بدرفتاری‌های عراقی‌ها را به‌طور کامل به نمایندگان صلیب سرخ گزارش دهیم تا حقوق از دست رفته هزاران اسیر در بند و آن همه شهید دیار غربت برای همه آشکار شود و همه بدانند که عراقی‌ها چه کارهایی کرده‌اند. اختیارات این نمایندگان بسیار وسیع و مهم است. اگر گزارشی علیه عراقی‌ها تهیه کنند، می‌توانند دولت‌مردان عراق را در جوامع بین‌المللی تحت فشار قرار دهند».

گفت‌وگوها و زمزمه‌ها ادامه داشت. اسرای غیور تصمیم خود را گرفته بودند که هنگام مراجعه نمایندگان صلیب سرخ، تمام جنایات و رفتارهای غیر انسانی عراقی‌ها را برای آنان گزارش دهند. عراقی‌ها برای اثبات حسن‌نیتشان، آن شب اجازه دادند در بیرون اردوگاه به‌سر ببریم. بعد از چند سال، برای اولین بار ستارگان را در آسمان عراق به چشم دیدیم. فکر نمی‌کردم که دیدن ستاره‌ها آن قدر خوشایند باشد. بیرون از آسایشگاه بودن خیلی خوب بود و احساس پرواز می‌کردیم.

فردای آن روز چند نفر به اردوگاه آمدند. آنان نمایندگان سازمان منافقین خلق بودند که می‌گفتند: «شما ایرانی‌ها برای پیوستن به این سازمان و برای رسیدن به زندگی تازه و خوب در کشور فرانسه و یا ادامه تحصیل و یا ملحق شدن به سازمان اعلام آمادگی کنید تا همین امروز از اردوگاه خارج شوید.» این پیشنهاد با مخالفت و انزجار شدید اسرا مواجه شد و آنان جرئت نمی‌کردند نزدیک بیایند و سخنان خود را به‌وسیله عراقی‌ها به ما منتقل می‌کردند. آنان هیچ‌گاه دست از تلاش برای ایجاد نفاق و جذب نیرو و خدشه‌دار کردن جمهوری اسلامی برنمی‌داشتند. رفتار عراقی‌ها با ما بهتر شده بود. تردد به

دستشویی‌ها و سایر آسایشگاه‌ها آزاد بود و می‌توانستیم با اسرای آسایشگاه مجاور که حدود ۲۰ متر با ما فاصله داشت، بعد از حدود ۲۶ ماه، صحبت کنیم و با همدیگر قدم بزنیم. روزنامه‌های عراقی به آسایشگاه‌ها می‌رسید و مهم‌ترین خبر آنها این بود که ایران و عراق موافقت کرده‌اند روزانه ۹۹۰ نفر اسیر ایرانی و عراقی از طریق مرز خسروی مبادله شود که این کار از تاریخ بیست و هفتم مرداد ماه آغاز خواهد شد. تا آن تاریخ چند روز بیشتر باقی نمانده بود.

اسرا هرکدام با هر چه که امکان داشت، اقدام به درست کردن و تهیه سوغاتی و یادگاری از سال‌های اسارت می‌کردند. تسبیح‌های گوناگون، جانمازها، گردنبند‌های مختلف از سنگ، چوب و شیشه، کیف‌های پارچه‌ای و گیوه‌های مختلف، از صنایع دستی اسرا بودند. برخی نیز هدیه‌ای برای یادگاری به همدیگر می‌دادند تا بعد از سال‌ها زندگی در کنار هم، در هر گوشه ایران اسلامی به یاد هم باشند و یکدیگر و به‌ویژه روزهای اسارت را از یاد نبرند. برخی نیز نشانی محل سکونتشان را به یکدیگر می‌دادند؛ گویا بعد از سال‌ها انتظار و سختی، نمی‌خواستند از یکدیگر جدا شوند. بدون عراق، ما از خانواده هم به هم نزدیک‌تر بودیم. در دوران بیماری و غم و اندوه، همراه هم بودیم و از همدیگر پرستاری می‌کردیم؛ بنابراین جدا شدن از هم بسیار سخت بود.

امید به زندگی دوباره در بین اسرا دیده می‌شد. تعدادی از نگهبانان که رفتار خوبی با ما داشتند، از ما می‌خواستند که آنان را برای رضای خدا ببخشیم. آنان نشانی می‌دادند و نشانی می‌گرفتند تا بعد از صلح، همدیگر را ملاقات کنیم. ما از آنان می‌پرسیدیم شما که ادعای مسلمانی دارید، چرا ما را شکنجه می‌کردید؟ چرا ما را گرسنه و تشنه می‌گذاشتید؟ چرا در هنگام نماز و دعا همه را ضرب و شتم می‌کردید؟ چرا نمی‌گذاشتید مراسم مذهبی بگیریم؟ آیا ما با اسرای عراقی این‌گونه رفتار کرده‌ایم؟ آنان نیز در پاسخ می‌گفتند: «ما اختیار نداشتیم و زیر نظر بودیم. اگر لغو دستور می‌کردیم، به سختی مجازات می‌شدیم.» در هر

صورت مهم این بود که در آن دیار غربت، اتحاد، همبستگی و انسجام خود را از دست ندادیم.

نمایندگان صلیب سرخ جهانی

عراقی‌ها برای بستن دهان اسرا وعده دادند که صدام دستور داده تا همه شما را به زیارت کربلا ببریم و بعد از زیارت، شما را به کشورتان اعزام کنیم؛ بنابراین نباید مسائل گذشته را دامن بزنیم و کار را سخت‌تر کنیم. ما یک کشور مسلمان هستیم و همواره برای ایرانی‌ها احترام قایل بوده‌ایم. اگر کم و کاستی بوده، گذشته و اکنون نزد خانواده‌هایتان بازمی‌گردید.

سرانجام پس از چند سال، تبادل اسرا آغاز شد و گزارش اولین گروه از مجروحین و معلولین آزاد شده به ما رسید. ایران نیز برای اثبات حسن‌نیت، تعداد بیشتری از اسرا را آزاد کرده بود. همه اسرا مضطرب بودند؛ چون اوضاع عراق بحرانی بود. هر لحظه احتمال حمله نیروهای غربی متصور بود که این امر می‌توانست تبادل اسرا را قطع کند. روزها به سختی می‌گذشت و ما برای آزادی لحظه‌شماری می‌کردیم. عراقی‌ها تمام کابل‌ها، باتوم‌ها و وسایل شکنجه را پنهان کرده بودند تا نمایندگان صلیب سرخ آنها را نبینند.

اسیر شماره ۳۲۸۸۴ صلیب سرخ جهانی

سرانجام نمایندگان صلیب سرخ وارد اردوگاه ما شده، شروع به ثبت نام اسرا در فهرست خودشان کردند. شماره اسارت من نیز ۳۲۸۸۴ شد که در پرونده آنان درج گردید. آنان به‌طور کامل به زبان فارسی مسلط بودند. خانم شانزلی مارتین سرپرست گروه اعزامی اعلام کرد: «ما نمایندگان صلیب سرخ جهانی بوده، دارای اختیارات تام جهانی هستیم. شما اسرای صبور، برای کشورتان جنگیده‌اید و اکنون هم اینجا هستید. ما برای رهایی اسرای هر دو کشور و سایر کشورهای درگیر جنگ، تلاش‌های زیادی کرده‌ایم. ما باید گزارشی از رفتار

مسئولان عراقی تهیه کنیم؛ بنابراین از شما می‌خواهم بدون واژه، هر آنچه که می‌دانید، بگویید. از دوستان و یارانان که کشته شدند و کسی از سرنوشتشان خبر ندارد، برای ما بگویید. تبادل اسرا ادامه دارد و ما برای رهایی شما اینجا هستیم. قول می‌دهم تمام توانم را برای تسریع روند تبادل به کار ببرم. در ضمن ما مأموریت داریم هر کدام از شما که می‌خواهد به سایر کشورهای جهان که عضو سازمان ملل هستند و کنوانسیون ژنو را امضا کرده‌اند - برای زندگی جدید، شغل جدید و در موطن جدید - برود، ثبت نام کنیم و به آن کشور اعزام کنیم. البته این کار، پناهندگی نیست؛ بلکه یک امتیاز برای اسرای تمام کشورهاست و هیچ کشوری نمی‌تواند اعتراض داشته باشد؛ نه عراق و نه ایران. شما در کشور جدید، تبعه آن کشور می‌شوید و با اخذ ویزا به وطن خودتان هم سفر خواهید داشت. اگر کسی از شما دوست دارد، بلند شود تا نام او را بنویسیم و فردا ترتیب سفر او را بدهیم».

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سخنان این خانم همه را به فکر واداشته بود. اگر به سایر کشورها برویم، آینده ما چگونه خواهد بود؟ تکلیف ما چیست؟ تعدادی که وسوسه شده بودند، توسط دوستان توجیه شدند که نباید از آرمانمان دور شویم. ما سختی‌های بسیاری را تحمل کرده‌ایم. اکنون مردم و خانواده‌ها انتظار دیدن فرزندانشان را دارند. زندگی در کشوری بیگانه، شایسته ما نیست. ما باید به آغوش ملت خود برگردیم و قدر مملکت خود را بدانیم.

نمایندگان صلیب سرخ هر چه منتظر شدند، کسی داوطلب نشد؛ سپس گفتند: «هر گزارشی دارید، بگویید. این حق تمامی اسرای جنگی دنیاست. تقاضا می‌شود از گزارش‌های کذب و خصمانه خودداری کنید». فرماندهان بلند مرتبه عراق که این گروه را همراهی می‌کردند، در مقابل اختیارات تام این خانم، خجالت می‌کشیدند و حرفی برای گفتن نداشتند. آنان ملتمسانه ما را نگاه می‌کردند و انتظار داشتند گذشته‌ها را فراموش کنیم. عده‌ای از اسرا از جا برخاستند و اجازه صحبت گرفته، پرسیدند: «اگر ما همه مسائل را گزارش کنیم،

عراقی‌ها می‌توانند جلو تبادل اسرا را بگیرند؟» که خانم مارتین جواب داد: «به شما قول می‌دهم که نمی‌توانند.» آن‌گاه همه یکی پس از دیگری از جا بلند شده، تمام جنایات عراقی‌ها را بازگو کردند. مجروحین جای زخم‌های متورم شده را نشان می‌دادند. تعدادی نیز آثار کابل‌ها را روی بدنشان نشان دادند. برخی نیز آمار شهدایی که غریبانه در اثر تشنگی، گرسنگی و شکنجه کشته شدند، به آنان دادند. اسرا در صف‌های طولانی برای افشای جنایات عراقی‌ها ایستاده بودند و هر کدام گزارشی می‌دادند و نمایندگان نیز همه موارد را می‌نوشتند.

عراقی‌ها از این کار ما بسیار خشمگین شده بودند. سربازان عراقی از هر سو اسرا را فرا می‌خواندند که دست از این کارها بردارید. فرماندهانشان نیز سعی کردند که جلو این کار را بگیرند که خانم مارتین با تذکری محکم و کوتاه، آنان را سرجایشان نشانده. آمارگیری تمام شد؛ چون هر روز باید ۹۹۰ نفر مبادله می‌شدند. عراقی‌ها اسامی ۹۹۰ نفر اول را خواندند. نام هر کس که خوانده می‌شد، اسرا برایش کف می‌زدند و قرار شد از فردای آن روز، اسرای اردوگاه ما - اردوگاه مخوف ۱۵ تکریت - تخلیه شوند.

آخرین شب اردوگاه

شب آخر تمام نمی‌شد. همه بیدار بودند و به هر سو نگاه می‌کردیم تا اردوگاه را فراموش نکنیم. دیوارها و فضای اردوگاه، خاطره‌های بزرگ‌مردانی را در سینه داشت که مظلومانه در اسارت شهید شدند و اکنون پیکرشان در دیار غربت باقی می‌ماند؛ همان‌گونه که امام خمینی^(ع) فرمودند: «تربت پاک شهیدان، تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.» زمین تفتیده و خاکی اردوگاه، زخم دست‌های پینه‌بسته و رنجور اسرا را فراموش نخواهد کرد. به هر سو نگاه می‌کردیم، خاطرات تلخ، اما غرورآمیزی به یادمان می‌آمد. همگی به فرمانده اردوگاه می‌گفتیم: «حالا که صلح شده، ما را از

زیارت کربلا محروم نکنید.» که در جواب می‌گفت: «یادتان رفته که دیروز چه گزارش‌هایی به صلیب سرخی‌ها می‌دادید؟ دور شوید. در ضمن فرصت نداریم. کشور ما در حال آماده‌باش است و شما تقاضای زیارت رفتن می‌کنید؟» صبح روز بعد، اتوبوس‌ها همان جایی که چند سال پیش ما را پیاده کرده بودند، برای برگرداندن ما حاضر شدند. برای هر اسیر یک دست لباس سربازی به رنگ خاکی دادند تا بپوشیم. صدام حسین نیز برای ظاهرسازی، یک جلد قرآن برای هر یک از اسرا فرستاده بود که حین سوار شدن به اتوبوس، به ما تحویل می‌دادند.

از دوستانمان خداحافظی می‌کردیم و شماره تلفن می‌دادیم تا وقتی چند روز قبل از ما به ایران می‌روند، وضعیت ما را به خانواده‌هایمان اطلاع بدهند. در هرگوشه‌ای همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و گریه می‌کردیم. وقتی دوستان رفتند، همه جای اردوگاه ساکت شده بود. ای کاش می‌شد که جنگی میان ملت‌ها رخ نمی‌داد و این اردوگاه‌ها برای همیشه بسته می‌شدند. روز سوم، نوبت آخرین گروه بود و من نیز به اتفاق سایر دوستان سوار اتوبوس‌ها شدیم. هیچ‌کدام باور نمی‌کردیم که دوباره از سیم‌های خاردار خارج شویم. با دقت تمام به اردوگاه نگاه کردم تا برای آخرین بار از این مکان جهنمی خداحافظی کنم. لحظاتی بعد اتوبوس‌ها به راه افتادند. در حال حرکت، به سایر اردوگاه‌های اسرا که با فاصله‌های کمی از ما قرار داشتند، نگاه می‌کردیم و از دور، اردوگاه‌های تخلیه شده و اردوگاه‌هایی که هنوز نوبت آنها نشده بود را نظاره می‌کردیم.

ستون اتوبوس‌های حامل اسرای اردوگاه شماره ۱۵، از پادگان صلاح‌الدین خارج و به اتوبان وارد شدند. هوا گرم بود. همگی یک‌بار دیگر بعد از سالیان دراز و برای آخرین بار، به اردوگاه جهنمی خود نگاه کردیم. هر لحظه که از زندان دور می‌شدیم، احساس آرامش می‌کردیم و افکارمان را به کشور و خانواده خود معطوف می‌کردیم. کسی حرف نمی‌زد. هر کس از مونس و دوست سال‌های رنج و اسارتش جدا می‌شد؛ دوستانی که از خانواده هم نزدیک‌تر بودند.

از کنار شهرهای عراق یکی پس از دیگری عبور می‌کردیم تا اینکه به شهرهای مقدس کربلا، کاظمین و سامرا رسیدیم. دیدن آن گنبدهای طلایی رنگ و آن گلدسته‌های بلند، غم سال‌های سخت را از بدنمان زدود. از اینکه نمی‌توانستیم به زیارت برویم، اشک از چشمانمان جاری بود. یکی دو نفر که صدای زیبایی داشتند، چند بیتی در مدح امام^(ع) مداحی کردند؛ اما عراقی‌ها حتی برای چند دقیقه هم اجازه توقف به ما ندادند. از کنار این شهرهای مقدس می‌گذشتیم. شهرها هیچ فرقی نکرده بودند. فضایی نظامی بر اطراف شهرها حاکم بود که نشان از بروز اتفاقاتی در آینده می‌داد. همگی تشنه و گرسنه بودیم و با سرعت به سمت مرزها در حرکت بودیم. عراقی‌ها اعلام کردند که آماده باشید، به مرز خسروی رسیدیم. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری وارد محوطه‌ای شدند که مملو از خبرنگاران، عکاسان و فیلم‌برداران عراقی و خارجی بودند. دور تا دور آن محل پر از نظامیان عراقی و نفربر و زره‌پوش بود.

بر اساس برنامه‌ریزی قبلی، عراق تعداد ۹۹۰ نفر اسیر را با هماهنگی نمایندگان صلیب سرخ به ایران تحویل می‌داد و همان مقدار اسیر عراقی را نیز تحویل می‌گرفت. از دور نظامیان کشورمان را دیدیم که منتظر آمدن ما بودند. در همین زمان اتفاقی افتاد که چیزی نمانده بود تبادل اسرا قطع شود. زمان ایستادن اتوبوس‌ها، چند نفر پاسدار به‌عنوان نمایندگان ایرانی و در پوشش احوالپرسی، به‌طور مخفیانه مقداری عکس و پوستر به اسرا دادند و گفتند: «شعار فراموش نشود؛ چون تمام دوربین‌های جهان از شما فیلم تهیه می‌کنند. در ضمن نباید زمین را ببوسید؛ چون تا فاصله ۵۰ متری در خاک دشمن هستیم. خبرگزاری‌های عرب از بوسیدن زمین عراق بهره‌برداری سیاسی می‌کنند و این‌گونه تفسیر می‌کنند که آن‌قدر به اسرای ایرانی در عراق خوش گذشته که در حین ترک عراق، زمین و خاک عراق را به پاس قدردانی می‌بوسند؛ غافل از اینکه اسرا نمی‌دانند هنوز به خاک ایران وارد نشده‌اند.» در

واقع این برادر می‌خواست مسئله را برای ما مشخص کند تا بهره‌برداری سیاسی از این عمل صورت نگیرد.

یکی از عراقی‌ها این کار برادر پاسدار را دید و فوری به فرمانده‌اش خبر داد. یک سرهنگ عراقی همراه چند نفر آمدند و به طرف آن برادر پاسدار حمله‌ور شدند و می‌خواستند درگیر شوند. در بیرون سر و صداها بالا گرفت و درگیری پیش آمد. ما هم در حمایت از هم‌وطن خود، به‌زور از اتوبوس‌ها پیاده شدیم و به‌سوی عراقی‌ها حمله‌ور شدیم. عراقی‌ها با اسلحه‌های خود سر رسیدند و تعداد زیادی از اتوبوس‌ها را به داخل خاک عراق بازگردانده، در فاصله‌ای بسیار دور نگه داشتند. همگی ناراحت و عصبانی شده بودیم. تصمیم گرفته بودیم در حضور دوربین‌های خبرنگاران یک شورش به راه بیندازیم و به‌سوی مرز خودمان فرار کنیم؛ چون حدود ۲۰۰ متر بیشتر با خاک ایران فاصله نداشتیم. در همین لحظه نمایندگان صلیب سرخ میانجیگری کردند و از هر دو طرف خواستند خیلی سریع دور شوند. نماینده صلیب سرخ رو به افسر عراقی کرد و گفت: «چرا مانع تراشی می‌کنید؟ من این عمل شما را گزارش خواهم کرد.» که آنان نیز ایرانی‌ها را نقض کننده کار تبادل معرفی کردند. پس از مدتی کوتاه، نمایندگان صلیب سرخ به عراقی‌ها دستور دادند که خیلی سریع کار تبادل را شروع کنید؛ سپس رو به مقامات عراقی کردند و ادامه دادند: «ما این حرکت شما را گزارش خواهیم کرد؛ زیرا این اولین بار نیست که در نقطه صفر مرزی و بعد از آن همه تلاش و زحمت، موجب درگیری و خشونت می‌شوید. این رفتار در این برهه از زمان و وضعیت کنونی، شایسته انسان‌هایی فهیم نیست. این رفتار شما غیراصولی و غیر قابل درک است. چرا مانع روند تبادل اسرا می‌شوید؟» در مقابل سخنان منطقی نمایندگان صلیب سرخ، همه مقامات عراقی ساکت بودند و کسی جوابی نداشت.

برگرداندن اسرای ایرانی

خبرنگاران حاضر، همه این صحنه‌ها را ثبت کردند. هنگامی که از اتوبوس‌ها و در مقابل خبرنگاران سراسر جهان پیاده می‌شدیم، عکس امام^(ع) را از زیر پیراهن‌مان بیرون می‌آوردیم و رو به دوربین‌ها گرفته و می‌بوسیدیم و فریاد می‌زدیم «الله اکبر، خمینی رهبر». دوربین‌های حامی دولت عراق این صحنه‌ها را ثبت نمی‌کردند. پس از اینکه مطمئن می‌شدیم که وارد خاک کشورمان شده‌ایم، زانو زده و خاک و وطنمان را به نشانه‌ی علاقه و وفاداری می‌بوسیدیم. آن‌گاه سیل هموطنان از هر سو برای دیدار ما به طرفمان می‌دویدند. همه از خوشحالی گریه می‌کردند. توصیف آن صحنه‌های زیبا، کار بسیار دشواری است. سپاه پاسداران مأموریت داشت تا اسرای ایرانی را از عراق تحویل بگیرد و ارتش نیز مأموریت داشت ضمن نگهداری اسرای عراقی از اول جنگ تا آن روز، آنان را تحویل مقامات عراقی بدهند.

ما را سوار اتوبوس‌های سپاه کردند و به داخل شهر قصرشیرین حرکت کردیم. دیدیم که ستون اتوبوس‌های ارتش که حامل اسرای عراقی بودند، منتظر تحویل اسرا به کشور عراق هستند. دولت ایران به همه‌ی آنان کت و شلوار و انواع هدایا برای خانواده‌شان داده بود؛ در حالی که وضعیت ما به گونه‌ای دیگر بود و با وضع بسیار نامناسبی به وطن بازمی‌گشتیم. مقامات بلند پایه‌ی کشورمان از ما استقبال کردند و پیام رهبر و مسئولان کشور را به ما رساندند.

ورود منافقین به ایران در لباس اسرا

در هنگام تبادل اسرا، متوجه یک اتوبوس حامل اسرا شدیم که وضع بدنی و چهره‌ی آنان به اسرا نمی‌خورد. به دلیل اینکه لباس آنان مانند ما بود، تشخیص آنها مشکل بود. بعضی از اسرا می‌گفتند که شاید در اردوگاه‌هایی بوده‌اند که شرایط زیستی بهتری داشته‌اند؛ اما موضوع چیز دیگری بود. عراقی‌ها در هر نوبت تبادل ۹۹۰ نفره، ۳۰ نفر منافق نیز به ایران اعزام می‌کردند. منافقین برای اهداف

مختلفی وارد ایران می‌شدند و قصد کارهای خرابکارانه و جاسوسی داشتند. عراق با این کار دنبال چند هدف بود: اول اینکه منافقین را برای ایجاد آشوب و ناامنی به ایران می‌فرستاد؛ دوم اینکه به همان تعداد که منافق وارد ایران می‌شدند، همان تعداد اسیر عراقی مبادله می‌شدند و کسری تعداد اسرا به این شکل جبران می‌شد و سوم اینکه عراق به دنبال این بود تا تعداد زیادی از آنان را از این کشور بیرون کند.

ایران در استقبال از اسرای خود، نهایت قدردانی را انجام می‌داد و ما انتظار آن همه مهربانی و ابراز محبت از طرف مردم را نداشتیم. در طول مسیر، وقتی به شهر قصرشیرین نگاه می‌کردم، خاطرات دوران دفاع مقدس برایم تداعی می‌شد. تمام این خانه‌ها، مساجد و... جولانگاه جنگ بی‌امان عراق علیه کشورمان بود. با دیدن نخل‌ها، یاد شهدای بزرگوارای افتادم که همراه با آنان، روزها در زیر این نخل‌ها برای به دام انداختن دشمن کمین می‌زدیم. اکنون دیگر آن ویرانه‌ها آباد شده بود و مسجد بزرگ این شهر، بازسازی شده و محل نیایش مردم مؤمن این شهر شده بود.

چهره شهر به کلی عوض شده بود و دشمن از روی ارتفاعات این منطقه، به مرز بین‌المللی عقب‌نشینی کرده بود. محوطه‌ای بزرگ برای اسکان موقت اسرا آماده کرده بودند که تعداد زیادی چادر گروهی در آنجا برپا بود. این مکان را برای استراحت کوتاه اسرا آماده کرده بودند تا قرنطینه اسرا خالی شود و ما به جای اسرای قبلی وارد قرنطینه شویم. اهمیت دیگر این محل این بود که منافقین و نااهلان، قبل از ورود به ایران، شناسایی و دستگیر شوند. آنجا امکانات رفاهی کامل و مناسبی برای اسرا تدارک دیده بودند. ساعتی از اسکان ما نگذشته بود که یکی از برادران پاسدار جلو آمد و گفت: «شما تسویه حساب ندارید؟» متوجه منظورش نشدیم. او گفت: «اسرای قبلی حساب خبرچین‌ها و خائنین رو رسیدن و اونا رو برای ما شناسایی کردن. شما هم اونا رو شناسایی

کنین. این آمبولانس‌ها برای همین اینجان.» هدف آن برادر این بود که خائنان و جاسوسان مشخص شوند و برای توضیحات بیشتر دستگیر شوند.

در بین ما افرادی بودند که تمام اسرار اسرا را برای عراقی‌ها فاش می‌کردند. آنان باعث شهید شدن بسیاری از یاران ما در زندان‌های عراق شده بودند. چشم‌های زیادی در اثر خبرچینی‌های آنان به زمین ریخت و یا معیوب شد و دست و پاهای بسیاری شکسته شد. اسرا برای پیدا کردن این افراد، از چادرها بیرون رفتند و آنان را یکی یکی شناسایی کردند. بر حسب اتفاق، در بین گروه ما، بهروز - مترجم عرب زبان - هم با ما بود. او را یافتیم. او قبل از تبادل اسرا، از عراق تقاضای پناهندگی کرده بود؛ شاید می‌دانست که در ایران چه سرنوشتی در انتظارش است. او هم مرا دید و با گریه گفت: «منو ببخش! خودم پشیمان و نادم هستم. من فریب خوردم و در اثر فشار مجبور بودم برای عراقی‌ها کار کنم. به‌خدا توبه کردم.» من او را معرفی نکردم. فقط به او گفتم: «تو چه قدر به دشمن اعتماد داشتی که همهٔ دوستان و هموطنانت رو به دشمن فروختی؛ در حالی که دشمن تو را برای نوکری هم قبول نکرد. خجالت نمی‌کشی به روی ما نگاه کنی؟»

سایر اسرا او را شناختند و می‌خواستند او را به سزای اعمالی که منجر به شهادت پاک‌ترین فرزندان این سرزمین بود، برسانند. او را بعد از تنبیه، تحویل مقامات امنیتی دادند تا مشخص شود چه کارهای دیگری علیه کشور انجام داده است.

برخی اسرا تعدادی از منافقین را شناخته بودند که سریع به مسئولان اطلاع دادند. مأموران امنیتی نیز در محل حاضر شدند و آنان را یکی پس از دیگری دستگیر و برای بازجویی همراه خود بردند. چند ساعت بعد، ما را دوباره سوار اتوبوس‌ها کرده، به شهر اسلام آباد غرب و پادگان الله‌اکبر که محل قرنطینهٔ اسرای ایرانی بود، اعزام کردند. در بین راه، مردم قدرشناس در صف‌های طولانی ایستاده بودند تا از ما استقبال کنند. همهٔ خودروها چراغ‌هایشان را روشن کرده

بودند و همه جا مملو از شادی بود. همه از شدت خوشحالی گریه می‌کردند. مردم، صدها متر راه را همراه با اتوبوس‌ها می‌دویدند. مارش نظامی در شهرها نواخته می‌شد و مردم شیرینی پخش می‌کردند.

در فراق امام^(ه)

وارد پادگان الله‌اکبر ارتش شدیم. پیش از این هم به این پادگان آمده بودم. منافقین در روزهای پایانی جنگ، این پادگان را به آتش کشیده بودند که هنوز آثار خرابکاری آنان باقی بود. هنگامی که وارد آنجا شدیم، عکس‌های امام راحل^(ه)، داغ دل‌مان را تازه کرد. همه به‌سوی تصاویر امام هجوم بردند. نمی‌توانستیم احساسات قلبی‌مان را بیان کنیم. در حالی که فیلم سخنرانی امام و گزارش ارتحال ایشان پخش می‌شد، همگی گریه می‌کردیم. هنوز باورمان نمی‌شد که امام عزیزمان را از دست داده‌ایم. هیچ‌کس به فکر خانواده‌اش نبود. خبرنگاران هم این صحنه‌های کم‌نظیر را ثبت می‌کردند. آنجا بود که اعلام کردند امام^(ه)، همه شما را آزاده نامیده و اسرا را آزادگان لقب داده‌اند. خود را لایق این نام - که برگرفته از خصایص بزرگ پرچمدار اسلام، امام حسین^(ع) بود - نمی‌دانستیم.

محل قرنطینه اسرا دارای امکانات بسیار زیادی بود؛ غرفه‌های لباس، کتابخانه، غذاخوری، مسجد، سینما، مخابرات و هرآنچه که نیاز داشتیم را فراهم کرده بودند. گروه‌های پزشکی اقدام به آزمایشات و معاینات پزشکی کردند. ما را به مدت سه روز در آن مکان نگهداری کردند تا در صورت وجود بیماری مسری، شناسایی و پیشگیری شود. برای هر نفر کارت‌های مخصوص و شناسنامه‌های بهداشتی تنظیم گردید. آنان اقدام به برپایی کلاس‌های آموزش بهداشتی کردند و متخصصان تغذیه، روان‌پزشکان و پزشکان متخصص در زمینه‌های مختلف، هر کدام توصیه‌های لازم را برایمان بازگو کردند. همه اسرا در اثر سوء تغذیه ضعیف شده بودند. برخی خبرنگاران نیز اقدام به ثبت خاطرات اسرا می‌کردند.

پیام‌های تبریک و تهنیت رهبر انقلاب و رئیس‌جمهور برایمان خوانده شد که از ما خواسته بودند روحیه انقلابی خود را برای همیشه و طبق وصیت‌نامه سیاسی - الهی امام حفظ کرده و رهرو هم‌زمان شهیدمان باشیم. گروه اطلاعات نیز کارهای تخصصی را شروع و اقدام به ثبت وقایع سال‌های اسارت ما کردند. آنان افرادی را که در خاک دشمن حرکات ناشایست داشتند و یا اقدامی علیه منافع کشور انجام داده بودند و نیز منافقینی که به داخل مرزهای کشورمان نفوذ کرده بودند را دستگیر کردند.

همه آزادگان از مسئولان قرنطینه درخواست کردند که قبل از رفتن به خانه، می‌خواهیم به حرم امام^(ره) برویم. با وجود مخالفت آنان و مشکلاتی که این درخواست ما برای آنان داشت، سرانجام با اصرار اسرا، این کار نیز میسر شد تا پیش از دیدار با خانواده‌هایمان، به زیارت حرم امام بزرگوارمان برویم. مقامات بلند پایه لشکری و کشوری با ما ملاقات می‌کردند و هدایایی را به رسم یاد بود به اسرا می‌دادند. سپس به همه اسرا لباس‌های مناسبی اهدا کردند تا با وضعیت بهتری به آغوش خانواده‌هایمان بازگردیم.

سرانجام انتظار به پایان رسید و اتوبوس‌ها وارد پادگان شده، همه را به سوی فرودگاه کرمانشاه حرکت دادند. در بین راه که از داخل شهرها و آبادی‌ها گذر می‌کردیم، استقبال مردم بی‌نظیر بود. همه می‌خواستند فرزندان صبور ایران اسلامی را از نزدیک ببینند و از آن همه صبر و مقاومت دلاورانه تشکر کنند؛ اما ما خود را لایق آن همه خوبی نمی‌دانستیم. وقتی به فرودگاه کرمانشاه وارد شدیم، خبرنگاران در سراسر انتظار گزارش تهیه می‌کردند و احساسات قلبی آزادگان را جويا شده، از خاطرات اسارت می‌پرسیدند؛ سپس به وسیله هواپیمای «سی-۱۳۰» ارتش، به سمت تهران پرواز کردیم تا به دیدار مرقد امام راحل^(ره) برویم.

زیارت مرقد امام^(ره)

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آی که خانه خانه توست
شوق دیدار حرم امام^(ره) چنان ذهن ما را مشغول کرده بود که متوجه سوار شدن و پیاده شدن از هواپیما نشدیم. پس از پیاده شدن، اتوبوس‌ها ما را سوار کرده، با همراهی نیروهای نظامی و انتظامی، به طرف بهشت زهرا^(س) حرکت کردیم. به هیچ چیزی فکر نمی‌کردیم جز دیدار امام راحل^(ره). از دور حرم نمایان شد. اشک از چشمان همه جاری بود. همه با صدای بلند در فراق امام عزیزمان که در وصیت‌نامه سیاسی - الهی خود فرموده بود: «اگر روزی من پیش شما نبودم، سلام مرا به آزادگان برسانید»، گریه و زاری می‌کردیم. هر چه اتوبوس‌ها به حرم نزدیک‌تر می‌شدند، صدای گریه‌ها هم بیشتر می‌شد. خبرنگاران هم پیش از ما خود را به آنجا رسانده بودند تا آن صحنه‌های زیبا را به تصویر بکشند. وقتی از اتوبوس‌ها پیاده شدیم، به‌سوی صحن دویدیم. همه در جلو در حرم خود را به زمین انداخته، گریه می‌کردیم. زائران و خبرنگاران از دیدن آن همه احساسات صادقانه اشک می‌ریختند. صدای زاری و شیون، تمام حرم را فرا گرفته بود.

ماندن ما در حرم، خیلی طولانی شده بود. هیچ‌کس نمی‌خواست آنجا را ترک کند. ما به امام گفتیم که بسیاری از اسرای شهید، آرزوی چنین لحظه‌ای را داشتند؛ اما ما را تنها گذاشتند. بعد از آن زیارت به یاد ماندنی و تاریخی، برای رفتن به خانه و دیار خود، با هم خداحافظی کردیم. لحظات بسیار سختی بود. بعد از سال‌ها دوری از وطن و در حالی که در تمام سختی‌ها کنار هم بودیم، باید از هم جدا می‌شدیم. بعد از خداحافظی، گروه گروه به‌سوی استان‌های خود حرکت کردیم.

بازگشت به آغوش خانواده

پس از سال‌ها، به‌سوی خانواده‌های خود که سال‌ها در انتظار دیدارمان بودند، می‌رفتیم. نمی‌دانستیم از خانواده و بستگانمان چه کسانی زنده هستند. فکر دیدار با خانواده و پدر و مادر، همه را هیجان‌زده کرده بود. در این افکار بودیم که خلبان اعلام کرد برای فرود آماده باشید؛ به ارومیه رسیده‌ایم. هواپیما در بالای شهر زیبای ارومیه چرخی زد و به زمین نشست. سیل مردم خداجو و قدرشناس برای استقبال از آزادگان، وارد فرودگاه شده بودند و با گل و شیرینی از ما پذیرایی می‌کردند. استقبال بسیار با شکوهی بود. خبرنگاران حاضر در مراسم، سؤالاتی کوتاه پیرامون اسارت و خاطراتمان می‌کردند که همزمان از رادیو سراسری پخش می‌شد.

سال‌ها بود که خانواده‌ام از من اطلاع دقیقی نداشتند. آنان به تمام اداره‌های دولتی مراجعه کرده بودند؛ ولی خبر درستی کسب نکرده بودند. وقتی هم به یکان خدمتی‌ام مراجعه کرده بودند، به آنان گفته بودند که تعداد زیادی از افراد آن لشکر، مفقودالثر شده‌اند و هنوز خبر دقیقی از وضعیت آنان نداریم. ناگفته نماند که یک همشهری و همکار به نام «درستی» داشتم که در جبهه با هم بودیم. در حین حملهٔ تانک‌ها به قرارگاه عملیاتی تیپ، مأموریت داشتم جلو پیشروی و نفوذ ادوات زرهی دشمن را از جناح چپ مسدود کنم. در این میان که تعدادی تانک دشمن زمینگیر و تعدادی منهدم شده بودند، من نیز همراه با گروه به جلو می‌رفتم. گاه یکی از خودروهای ما در اثر گُندی در جابه‌جا شدن، توسط دشمن هدف قرار می‌گرفت و منهدم می‌شد که تعدادی از همزمان ما نیز شهید می‌شدند.

درستی که با دوربین ما را از دور نگاه می‌کرد، به‌دلیل وضعیت منطقه، مدت کوتاهی از رؤیت ما با دوربین غافل شده و رفتن مرا به جلو نمی‌بیند. وقتی یکی از خودروها آتش می‌گیرد، او گمان می‌کند که من هم در خودرو بوده‌ام و به‌همین خاطر به طرف محل حادثه می‌دود. در آنجا به‌دلیل شدت جراحت و

سوختگی یکی از شهدا، گمان می‌کند که آن شهید من هستم و به شدت برایم گریه می‌کند. بعد از اسارت ما و عقب‌نشینی دشمن در حملات پی‌درپی ارتش اسلام، او پس از مدتی به مرخصی می‌رود. خانواده‌ام نیز بعد از چند ماه بی‌اطلاعی، برای جویا شدن از وضعیت من به خانه‌اش می‌روند و با اصرار می‌خواهند که هرآنچه در مورد من می‌داند، برایشان بگوید. او نیز به آنان می‌گوید که حین درگیری با عراقی‌ها، دیده که به شهادت رسیده‌ام و جسد سوخته‌ام را هم دیده است. خانواده باور نمی‌کنند و دوباره اقدام به پرس‌وجو می‌کنند؛ اما همچنان از من خبری کسب نمی‌کنند؛ تا اینکه چند روز قبل از آمدنم به ایران، از طریق اسرایی که زودتر آزاد شده بودند، از سلامتی‌ام مطلع می‌شوند.

بعد از استقبال مردم در ارومیه، هر کدام به وسیله خودرو به سوی شهرمان حرکت کردیم. در راه همه جا مملو از نوشته و چراغانی بود که ما هرگز خود را شایسته آن همه محبت نمی‌دیدیم. وقتی به ورودی شهر رسیدیم، کمیته استقبال به ما خوش آمد گفت؛ سپس به داخل شهر رفتیم. چهره شهر خیلی تغییر کرده بود. برخی کوچه‌ها و خیابان‌ها را نمی‌شناختم. پس از پایان جنگ، به وضع عمرانی شهرها رسیدگی بیشتری شده بود و به هیچ‌وجه با شهرهای عراق قابل مقایسه نبود. خدای بزرگ را شکر کردم و بسیار خوشحال بودم که به شهرم بازگشته‌ام و می‌توانم خانواده‌ام را بار دیگر ببینم. همسایه‌ها و خانواده‌ام، مرا بسیار مورد لطف قرار دادند. مسئولان شهر اعم از امام جمعه، فرماندار و رؤسای ادارات، یکی پس از دیگری برای دیدارمان می‌آمدند و از ما دلجویی می‌کردند.

افشای جنایات صدام در کشتار اسرای ایرانی

یک افسر ارشد گارد ریاست جمهوری عراق، مدت‌ها بعد به شکنجه، سوزاندن، قطع اعضای بدن و کشتار صدها اسیر ایرانی اعتراف کرد. این جنایتکار

بعثی اعتراف کرده که بر روی برخی از اسرای تیر باران شده، آهک یا مواد شیمیایی یا اسید می‌ریختند تا اثری از آنها باقی نماند. این فرد سرهنگ «عبدالرشید الباطن» نام دارد و بازپرس ویژه گارد ریاست جمهوری عراق در زمان جنگ علیه ملت ایران بود. او به خوبی به زبان فارسی و تاریخ ایران آشنایی داشت و پیش از آغاز جنگ تحمیلی علیه ایران، توسط استخبارات عراق و صدام، برای تحصیل زبان فارسی به تهران اعزام می‌شود. سرهنگ عبدالرشید در بهار سال ۱۹۷۵م در رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد و با آغاز جنگ و تجاوز بعثی‌ها به ایران، مأموریت یافت اسرای ایرانی خط مقدم جبهه‌ها را بازجویی و از آنان اطلاعات کسب کند؛ تا جایی که به دریافت مدال و نشان از صدام مفتخر شد.

این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی‌هایش اعتراف می‌کند که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن، شکنجه می‌کرده است. وی درباره یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین، پایش را از دست داده بود، گفته است: «زمانی که از این اسیر بازجویی می‌کردم، به دلیل مقاومتش، شروع به قطع انگشتان دستانش کردم. پس از قطع هر انگشت و به فاصله دو دقیقه، محل قطع شده را با فندک می‌سوزاندم تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم؛ اما مقاومت حیرت‌آور او که بسیار هم جوان بود، مرا خشمگین کرد و با اِزّه، پایش را نیز قطع کردم؛ اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد».

این جنایتکار جنگی که در پرونده‌اش کشتار و اعدام‌های فجیع شیعیان و اکراد عراقی نیز دیده می‌شود، در سال پنجم جنگ نیز در یک قتل‌عام اسرای ایرانی، ۲۲ رزمنده جمهوری اسلامی ایران را که همگی زیر ۲۰ سال سن داشتند، با شلیک تیر خلاص به سرشان، به شهادت می‌رساند؛ در حالی که دست‌های همگی این اسیران، بسته بود. او اعتراف کرده است که در جریان جنگ، هزاران اسیر ایرانی به شکل فجیعی در اسارت به شهادت رسیده‌اند.

دستاوردهای ایثار و مقاومت

نظام بعثی عراق برای دستیابی به اهداف و آرمان‌های توسعه‌طلبانه‌اش، بدون ارزیابی‌های دقیق و درک شرایط زمانی، به خطایی بزرگ و نابخشودنی دست زد که از جمله آثار آن، ویرانی، کشتار انسان‌ها و از بین رفتن چشمگیر منابع اقتصادی، نظامی و مالی کشورش بود. در این جنگ بسیاری از انسان‌های بی‌گناه، مجروح، معلول و آواره شدند. رژیم صدام، مردم و ارتش عراق را درگیر یک جنگ بدون نتیجه هشت ساله با جمهوری اسلامی ایران کرد. آنچه که صدام از این جنگ می‌خواست، به‌دست آوردن یک پیروزی سریع و از بین بردن انقلاب ایران بود. او همچنین به‌دنبال به‌دست گرفتن رهبری کشورهای عرب بود؛ اما آنچه به‌دست آورد، جنگی فرسایشی و طولانی بود که منابع کشورش را بلعید؛ بدون اینکه هیچ نتیجه سیاسی و نظامی قابل توجهی به‌دست بیاورد. نتیجه جنگ آن‌گونه شد که امام راحل^(۵) سال‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود. پیروزی نصیب ملت بزرگ ایران شد و در اثر این جنگ خانمان‌سوز، ملت ایران به خودباوری رسید. مردم ایران در این جنگ متحمل خسارات جبران‌ناپذیر جانی و مالی بسیاری شدند؛ اما از خواسته خود که همانا حفظ انقلاب بود، عدول نکردند. نتیجه جنگ نیز برای عراق این بود که از طرف مجامع بین‌المللی، به‌عنوان آغازگر جنگ معرفی شد. تجربه جنگ هشت ساله موجب شد که دشمنان انقلاب، هرگز چشم طمع به خاک این کشور ندوزند و مردانگی، ایثار و فداکاری ایرانیان را برای همیشه به خاطر بسپارند.

ما شجاعانه و مردانه بر سر میثاقمان با امام عزیزمان باقی ماندیم و باقی خواهیم ماند و تا جان در بدن داریم، حتی یک وجب از خاکمان را به دشمن نمی‌دهیم. در جنگ فقط با عراق طرف نبودیم؛ بلکه با بسیاری از کشورهای طرف بودیم که انواع سلاح‌ها و مهمات پیشرفته را در اختیار عراق می‌گذاشتند؛ گویی دنیا به پا خواسته بود تا این انقلاب را سرنگون کند که با اتکا به خداوند متعال و پیروی از رهبری حکیمانه حضرت امام^(۵) از تمام اصولی که برای آن

انقلاب کردیم، دفاع کردیم. ارتش جمهوری اسلامی ایران به همراه جان برکفان سپاه پاسداران و بسیجیان سلحشور، متحد و متفق، مانند یک مشت آهنین بر سر دشمن فرود آمدند و دشمن تا دندان مسلح بعثی را در حملات برق آسای خود مجبور به پذیرش شکست کردند.

آنچه که در این کتاب به آنها اشاره شد، خاطره‌ روزهای سخت و خانمانسوز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و بازگو کردن جنایات دشمن بعثی است. به‌طور قطع در مورد این جنگ، سخن‌های زیادی در سینه‌های دل‌اورمردان ارتش جمهوری اسلامی ایران مانده که امید است آنها را برای انتقال به نسل‌های آینده، به رشته‌ تحریر درآورند تا دل‌اورمردی‌ها، جانفشانی‌ها، ایثار و ازخودگذشتگی‌های فرزندان این مملکت، برای همیشه در تاریخ سراسر افتخار این مرز و بوم به یادگار و سربلندی ثبت گردد.